

بِسْمِ اللَّهِ  
الرَّحْمَنِ  
الرَّحِيمِ



# شار و شرر

خاطرات علیجان شمشیربند

شار: در گویش مازندرانی به شمشاد اطلاق می‌شود؛ درختی که به درخت همیشه سبز مشهور بوده و بخشی از مناطق جنگلی استان‌های شمالی را در بر گرفته است.



حجرت

باسلام و صلوات بر محمد و آل محمد  
و با اهداء سلام بر روح منزه و ملکوتی امام شهیدان و  
شهیدان امام  
ایجاب علی جان کبیر نبی مطالب منه روح در کتاب پیرس او  
را تأیید نموده و بر این همه تلاش ایران عمره فقط و نشر  
نمکند و ارزش حال دفاع مقدس از خداوند باها تعالی  
آرزوی توفیق و سر بلند روز افزون را دارم.

برادر ما علی  
کبیر نبی



تقدیم به

شهدای حماسه جنگل





۱۱	سخن ناشر
۱۳	مقدمه
۱۵	فصل ۱ شوق کودکی
۲۹	فصل ۲ قلعه فلک الافلاک و بادهای منجیل
۴۳	فصل ۳ شوق و شور انقلابی
۶۵	فصل ۴ انقلاب نوپا و فرایند تثبیت
۹۵	فصل ۵ بحران جنگل؛ مأموریت سوادکوه
۱۶۵	فصل ۶ اعزام به مریوان
۱۸۱	فصل ۷ عملیات بدر
۱۸۷	فصل ۸ اعزام به لبنان
۱۹۹	فصل ۹ خلیل و یزدان؛ پرنده‌های مهاجر
۲۱۱	فصل ۱۰ عملیات مرصاد و سخن پایانی
۲۱۹	پیوست ۱ جدول اطلاعات ارجاعی شهدای هم‌رزم
۲۲۵	پیوست ۲ اسناد
۲۳۵	پیوست ۳ تصاویر
۲۴۷	پیوست ۴ نمایه اسامی و اعلام



## سخن ناشر

تاریخ انقلاب اسلامی، مشحون از حماسه‌های مردمی در دفاع از ارزش‌های اسلامی-ایرانی است. در این میان، دفتر حماسه‌های در یادلان دیار علویان، مصحف هزار برگی است که پرداختن به آن در مجال حاضر نمی‌گنجد. خطه‌ای که نام آن در رزم گاه‌های صعب و دشوار جبهه حق و حقیقت، به غایت، خودنمایی می‌کند و یاد و نام فرزندان آن، از دیرباز بر پیشانی تاریخ ایران عزیز می‌درخشد.

حضور هم‌زمان چندین یگان عملیاتی در گستره‌ای به وسعت شرق تا غرب و شمال تا جنوب ایران اسلامی که به نقش آفرینی فعال در تحرکات جنگل‌های شمال، ترکمن صحرا، سیستان، کردستان و هم‌چنین جبهه‌های مبارزه با دشمن بعثی منجر شد و حماسه غیورمردان خط‌شکن لشکر ویژه ۲۵ کربلا در عملیات غرورآفرین والفجر ۸، تابلوی جاودانی است که تا همیشه تاریخ در حافظه مردمان این مرز و بوم، مانا و ماندگار خواهد بود. عرصه سازندگی و سنگر آبادگری، میدان دیگری بود که ردپای مردم مازندران، در آن به وضوح قابل مشاهده است که از این میان می‌توان به حضور مؤثر و فعال در مسیر بازسازی شهر مظلوم سوسنگرد اشاره کرد.

این تاریخ پرافتخار و سراسر حماسه، رسالت دستگاه‌های تصمیم‌ساز عرصه فرهنگ، به‌ویژه متولیان فرهنگ پایداری را در مسیر استخراج آموزه‌ها و حفظ و نشر این معارف انسان‌ساز، صد چندان می‌سازد. از این رهگذر، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس مازندران، با بهره‌گیری از رهنمودهای رهبری معظم انقلاب<sup>(مدظله)</sup> و بهره‌مندی از تجارب ارزشمند فعالان این حوزه، تشکیل ستاد تدوین تاریخ جامع انقلاب اسلامی و دفاع مقدس استان مازندران را در دستور کار، قرار داده است. در این میان مشارکت دستگاه‌های مختلف استان، به‌ویژه پشتیبانی بی‌دریغ و حمایت همه‌جانبه استانداری، سپاه کربلا و اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی مازندران، یاریگر ما در مسیر دستیابی به چشم‌انداز پیش‌رو بوده است. امروز با گذشت دو سال، این نهال نوپا به درختی مثمر و بالنده بدل شده است. مجموعه حاضر که به همت انتشارات سرو سرخ، انتشار یافته، از دستاوردهای این اراده جمعی و مشارکت استانی است.

امید آن‌که گام‌های کوچک خادمان فرهنگ پایداری در ستاد تدوین و انتشارات سرو سرخ، بتواند، نقشی هر چند اندک در مسیر استخراج و بازنمایی ارزش‌های متعالی دفاع مقدس داشته باشد.

## مقدمه

تاریخ انقلاب اسلامی، همواره خود را از میانه کارزارهای خطیر روایت کرده و صفحات آن، مشحون از گذرگاه‌های مهم و بزنگاه‌های حساس است. در این میان مازندران سرافراز و مردم همیشه در صحنه آن، سهمی اثرگذار را در شکل‌گیری این تاریخ پرافتخار بر عهده داشته‌اند. مقابله با تحرکات گروه‌های معاند در جنگل‌های شمال و حضور همه‌جانبه مردم در مدیریت این بحران نیز، از دیگر صفحات زرین تاریخ این دیار سرافراز به شمار می‌رود. بی‌شک استخراج خاطرات و بازشناسی ارزش‌های متعالی این دوران، رسالتی سترگ و ضرورتی انکارناپذیر و بر عهده همه دلدادگان به انقلاب و راه شهداست. حال که از رهگذر سالیان، گرد فراموشی بر دفتر این حوادث نشسته و بسیاری از وجوه این خاطره مشترک در زوایای تیره و تاریک، پنهان مانده است، ستاد تدوین تاریخ جامع دفاع مقدس استان مازندران، بازخوانی و ثبت این خاطرات و تجربیات گرانسنگ را وجهه همت خویش قرار داده است. از مهم‌ترین اهداف ستاد در این حوزه، تاریخ‌نگاری و ثبت وقایع پیرامون حماسه جنگل، پاسخ‌گویی به پرسش‌های نسل کنجکاو و جستجوگر پس از انقلاب، همچنین مقابله با روند هدفمند و سازمان‌یافته تحریف تاریخ است.

کتاب حاضر که مجموعه خاطرات یکی از فرماندهان جبههٔ مقابله با جریان‌های ضدانقلاب در جنگل‌های شمال است، خاطرات راوی را از حوادث انقلاب اسلامی، وقایع جنگل و عملیات‌های دفاع مقدس روایت می‌کند. این کتاب در چارچوب تاریخ شفاهی، به نگارش درآمده است، الگوی تاریخ شفاهی، تجربه‌های فردی و مشاهدات عینی هر راوی را در بر می‌گیرد، و از این رهگذر، اثر پیش‌رو، را باید ماحصل دیدگاه‌های شخصی راوی در موضوعات یاد شده دانست. به بیان دیگر، موضع ستاد تدوین، پیرامون سخنان راوی و اظهارات وی در مورد افراد و وقایع، اثبات یا نفی محتوای اثر نخواهد بود.

## فصل ۱ شوق کودکی





## فصل اول: شوق کودکی

□ لطفاً خودتان را معرفی کنید.

علیجان شمشیربند هستم. سال ۱۳۲۷ در روستای ولویه علیا،<sup>۱</sup> به دنیا آمدم. روستایی در منطقهٔ محروم چهاردانگه ساری. پدرم، مرحوم شهدی‌قبر شمشیربند، پنج فرزند داشت. سه پسر و دو دختر. من، سومین فرزند خانواده هستم.

خانواده‌ای مذهبی و سنتی که در آن به تربیت بچه‌ها، با معیارهای دینی، توجه ویژه می‌شد. پدر و مادرم، متعهد به رعایت احکام و انجام فرایض دینی بودند. پدرِ مادرم، مرحوم مُلا محمد میرزا گودرزی، از روحانیون معتمد و سرشناس منطقه بود. از شش سالگی به یادگیری عمّ جزء و قرآن مشغول شدم. پدرم شهدی‌قبر، دوست داشت که من و برادرم خلیل<sup>۲</sup>، از کودکی، قرآن خواندن را یاد بگیریم. آن روزها اکثر خانواده‌های روستای ولویه علیا روی مسئلهٔ فراگیری قرآن

---

۱. ولویه علیا، روستایی است واقع در دهستان پشت کوه سورتیچی، ۲۵ کیلومتری جنوب شرق کیاسر از بخش چهاردانگه شهرستان ساری، در استان مازندران.  
۲. پاسدار شهید خلیل شمشیربند. علامت یک ستاره (\*) به منظور مشخص کردن اسامی شهدای مورد اشاره در این کتاب، پیش‌بینی شده و اطلاعات اولیهٔ مربوط به این شهدا در بخش پیوست‌ها درج شده است.

توسط فرزندان‌شان، حساسیت خاصی داشتند. ما هم مثل سایر هم‌سالان، از همان مکتب‌خانه‌های قدیمی شروع کردیم. مکتب‌خانه‌هایی که هر کدام، مُلایی داشت که به بچه‌ها درس می‌داد و این دروس، پایهٔ سواد و تحصیل بچه‌ها را در سال‌های آتی شکل می‌داد. وضعیت اقتصادی خانواده، چندان خوب نبود. با این حال پدر، به پرداخت زکات محصول گندم، مقید بود. زمان برداشت محصول، سرِ خرمن می‌ایستاد و می‌گفت: «این سهم زکات من و زن و بچه‌هایم!»

#### □ از بافت جغرافیایی آن منطقه و روستاهای اطراف بگوئید؟

روستای ما، مرز مازندران و سمنان است. البته در آن سال‌ها، امور استان سمنان، زیر نظر مازندران اداره می‌شد و بعدها فرمانداری کل و بالأخره استان مستقلی شد. در اطراف ولویه علیا، روستاهایی زیبا، با مردمانی خون‌گرم و مهربان قرار دارد. مثل روستاهای اِرا، کَل کنار، تلمادره، کردمیر، ص، قلعه‌سر و پایین ولویه که در مجاورت روستای خودمان قرار دارد.

عموم اهالی منطقه، ریشه‌ای مذهبی و سنتی داشتند. با وجود نداشتن امکان تحصیل، همگی از پیر و جوان، نسبت به رعایت احکام دین، آگاه و متعهد بودند. یعنی سواد دینی، زبان به زبان، سینه به سینه و نسل به نسل به آن‌ها رسیده بود.

آن‌هایی که وضع مالی‌شان به نسبت خوب بود، به زیارت خانهٔ خدا و آن‌عه که استطاعت حج نداشتند، سالی یک بار، پای پیاده به پابوسی امام‌رضا<sup>(ع)</sup> می‌رفتند. هرکس به اندازه درآمدش، خودش را موظف می‌دانست که به زیارت اماکن مذهبی برود.

## □ از حال و هوای مکتب‌خانه، خاطره‌ای در ذهن تان مانده؟

بله، آن روزها، به مُلّای مکتب‌خانه، آخوند می‌گفتند. بنده خدا، دستمزد خاصی نداشت. هر کدام از خانواده‌ها، سالی دو، سه پیمانه گندم به او می‌دادند، که می‌شد آذوقهٔ یک سالش. والدین بعضی از بچه‌ها هم، دو یا پنج ریال، حق‌الزحمه می‌دادند. بعضی‌ها هم هیزم می‌دادند، تا زحمتی که برای بچه‌ها می‌کشد، جبران شود.

ما صبح کلهٔ سحر، ناشتایی خورده و نخورده، بلند می‌شدیم و پس از شنیدن سفارش‌های هر روزهٔ مادر، به مکتب‌خانه می‌رفتیم. تا نماز ظهر، همان‌جا بودیم. برای خوردن ناهار، به خانه بر می‌گشتیم و بعد از ناهار، دوباره به طرف مکتب‌خانه حرکت می‌کردیم. مکتب‌خانه، در دو شیفت اداره می‌شد. مُلّا همیشه چوبی به دست داشت که به آن ترکه می‌گفتند؛ از آن چوب‌هایی که شبیه شلاق بود. اگر جواب پرسش‌ها را نمی‌دانستیم، باید دست‌ها را جلوی ترکه، دراز می‌کردیم. سه بار، کف دست شاگردی که تنبلی کرده بود، می‌زد! یکی دو بار، طعم این ترکه‌ها را چشیدم. از ترکه بدتر، فلک بود. دو نفر، پاهای دانش‌آموز خاطی را می‌گرفتند و بالا نگه می‌داشتند. فراش مکتب‌خانه، شاگرد را فلک می‌کرد. مُلّا کناری می‌نشست و می‌گفت: «چوب بزنا!»

از بقیه بچه‌ها هم می‌خواست که سر و صدا کنند تا جیغ و داد شاگرد فلک‌زده، به بیرون مکتب‌خانه نرود. گاهی هم از بچه‌ها می‌خواست تا دسته‌جمعی «قل اعوذ برب الناس» بخوانند. خواندن قل اعوذ توسط پانزده، شانزده شاگرد، در بیرون کلاس، چیزی شبیه صدای قُل قُل قُل قُل را به گوش عابران می‌رساند.

اهالی روستا دیگر می‌دانستند، وقتی صدای قل قل از مکتب‌خانه بلند می‌شود، یعنی یکی از بچه‌ها در حال فلک شدن است. این صدا، به قل قل فلک، معروف شده بود.

مُلاً، همیشه به بچه‌ها سفارش می‌کرد که: «هر وقت به بزرگ‌ترها رسیدید، سلام کنید. وقتی به خانه برگشتید به پدر و مادرتان خسته نباشید بگویید و درس‌های‌تان را حتماً مُرور کنید.»

در خانه هم، پدر پیگیر تکالیف ما بود. همیشه تأکید داشت که قرآن را با صدای بلند بخوانیم. می‌گفت: «وقتی قرآن می‌خوانی، تا هفت خانه آن طرف‌تر، باید صدای تلاوت تو را بشنوند. ثواب دارد. آن‌ها هم اگر به قرآن، گوش بدهند، در ثواب تلاوت تو، شریک می‌شوند!»  
یک روز به من گفت: «علیجان! بیا برایم قرآن بخوان.»

سوره الرحمن را خیلی دوست داشتیم. شروع کردم به خواندن. چند آیه را خواندم و رسیدم به آیه «فَبِأَيِّ آءِالَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَان» و دوباره آیه‌ای دیگر و باز هم «فَبِأَيِّ آءِالَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَان». این آیه در سوره الرحمن چندین بار تکرار می‌شود. دو، سه بار که این آیه را خواندم، پدر گفت: «غیر از این، چیز دیگری بلد نیستی؟ مگر قرآن، فقط فَبِأَيِّ آءِالَاءِ است؟ درست بخوان پسر!»

خواندم، ولی دوباره به این آیه رسیدم: «فَبِأَيِّ آءِالَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَان.»  
پدر باز از من ایراد گرفت و گفت: «پس چرا همه را فَبِأَيِّ آءِالَاءِ... می‌خوانی؟»  
گفتم: «بابا جان! آیه همین است...»

حرف مرا قبول نکرد. اتفاقاً دو تا از هم‌شاگردی‌های مکتب‌خانه، از جلوی خانه ما، به طرف پایین ده می‌رفتند. در حیاط ما نیمه باز بود. پدر، با دیدن آن‌ها، از جا پرید و گفت: «بچه‌ها! بیایید! بیایید این‌جا قرآن بخوانید.»

بچه‌ها آمدند و پدر از آن‌ها خواست همان صفحه را بخوانند. آن‌ها هم همین آیه را چند بار تکرار کردند. پدر کوتاه نیامد و گفت: «معلوم شد شما هم بلد نیستید!»

یکی از بچه‌ها گفت: «نه عمو! این آیه همین است. قِبَائِیْ ءِالْاَیِّ رَبِّکُمْا در سوره الرحمن، تکرار می‌شود.»

اما مشهدی قنبر قبول نکرد و نگران قرآن خواندن من شد. فردای آن روز، شال و کلاه کرد و به مکتب‌خانه آمد و قضیه را به آقای عالیشاه، ملای مکتب گفت.

ملاً، لبخندی زد و گفت: «تلاوت علیجان درست بود. این آیه در سوره الرحمن، تکرار می‌شود. نگران نباش، مشهدی! اوضاع درس‌های این پسر خوب است.»

بعد رو به من گفت: «علیجان! معنی این آیه‌ای که پدرت خیال می‌کند، اشتباه خواندی را بگو؟»

گفتم: «کدام یک از نعمت‌های خدا را تکذیب می‌کنید؟»

در کلاس، رَسَم بر این بود که هر روز یکی از شاگردان، کتری را بردارد و از چشمه آب بیاورد. بچه‌ها نوبتی این کار را می‌کردند. در روستا آب لوله‌کشی نداشتیم و اهالی مجبور بودند برای تهیه آب آشامیدنی، به چشمه بروند. آن سال، مُلّای ما، مرحوم رجب کردان بود. آدم چای خوری بود و همیشه بساط کتری آب جوش و قوری چایی‌اش، روی چراغ نفتی کلاس، به راه بود.

یک روز به من گفت: «علیجان! کتری را بردار و از چشمه آب بیاور.» کتری به دست، از مکتب‌خانه بیرون زدم. در بین راه، آن قدر با دسته کتری بازی کردم و تاب‌اش دادم که از جا در رفت! زدم زیر گریه. پیش خودم می‌گفتم: «خدایا! با این دسته گلی که به آب دادم، جواب مُلّا را چه بدهم؟» آقای حدادی، یکی از اهالی روستا، که پیرمرد پا به سن گذاشته‌ای بود، وقتی گریه‌های مرا دید، جلو آمد و گفت: «خودت را ناراحت نکن پسر جان، من این را درست می‌کنم.»

سیم دسته کتری را گرفت و روی آن کمی خمیرنان گذاشت و به اصطلاح، دسته را چسب زد. بعد با خاطر جمعی گفت: «حالا برو! ولی ته کتری را نگه دار.»

من هم کتری آب را با دستانم محکم گرفتم و به مکتب‌خانه برگشتم و آن را سر جایش گذاشتم. آقای کردان، به یکی از بچه‌ها گفت: «برو کتری را روی چراغ نفتی بگذار تا جوش بیاید.»

همکلاسی من، تا کتری را از روی طاقچه برداشت، خمیر وارفت و سیم دسته، پاره شد. آب کتری هم ریخت کف کلاس! ملاً رجب با عصبانیت گفت: «علیجان! با کتری چه کار کردی؟»  
گفتم: «کاری نکردم. آن را سالم برگرداندم.»

خلاصه زیر بار خراب کردن دسته کتری نرفتم و آن را انداختم به گردن هم کلاسی. همان روز عصر، آقای حدادی، ملاً رجب را در روستا می‌بیند و دربارهٔ دسته کتری با او صحبت می‌کند. فردای آن روز، وقتی سر کلاس حاضر شدم، ملاً از من پرسید: «چرا دیروز دروغ گفتی؟»  
گفتم: «دروغ نگفتم! دسته کتری از جایش در رفت ولی آقای حدادی برایم درست کرد. من هم کتری را سالم روی طاقچه گذاشتم.»  
قل قل فلک آن روز را، همه اهالی ده شنیدند.

#### □ این وضعیت تا چند سالگی ادامه داشت؟

سال ۱۳۳۷ در ده سالگی از مکتب‌خانه ولویه علیا فارغ‌التحصیل شدم و پدرم مرا به روستای تلمادره فرستاد که آقا شیخ مهدی فقیهی، معلم مکتب‌خانه آن‌جا بود. از روستای ما تا تلمادره، حدود چهل دقیقه راه بود. در برف و باران مجبور بودیم این مسیر را پیاده طی کنیم. ماشینی که در کار نبود. حتی از کیاسر به ساری هم، وسیله‌ای برای ایاب و ذهاب

پیدا نمی‌شد. با هر سختی که بود، مدتی به این مکتب‌خانه می‌رفتیم و در کلاس شیخ مهدی فقیهی، کتاب جوهری و طریق‌البکاء را می‌خواندیم تا این‌که به علت مشکلات مالی، پدرم تصمیم گرفت به ساری برود.

محصول گندم کم و زندگی در روستا سخت شده بود. پدر، ساری را برای مهاجرت انتخاب کرد، چون مرکز استان بود و امکاناتش از شهرهای دیگر بهتر. به روستای ما هم نزدیک‌تر بود. دوازده ساله بودم که به ساری آمدم و در این شهر ماندگار شدیم؛ حول و حوش سال ۱۳۴۰. اولین باری که به ساری آمدم، به همراه پدر، برادر بزرگم آقاخلیل، خواهرم و تعدادی از هم‌محلّی‌ها، سوار کامیون شدیم و به سمت ساری حرکت کردیم. مادرم، همراه ما نیامد. برادرم یزدان\* و خواهرم، با او در روستا ماندند.

در طول راه، مدام از یکی از هم‌محلّی‌ها می‌پرسیدم: «پس این ساری که می‌گویند کجاست؟ عمو! شهر کجاست؟»

عمو حسینعلی، لبخند می‌زد و می‌گفت: «می‌رسیم پسر! صبر داشته باش.» به بالادزا که رسیدیم، دستش را به طرف چند درخت دراز کرد و گفت: «ببین علیجان! آن‌جا شهر است.»

با تعجب پرسیدم: «مگر شهر هم درخت دارد؟»

گفت: «آره عمو! شهر هم مثل روستای ما، درخت دارد.»

تا آن روز فکر می‌کردم در شهر خبری از دار و درخت نیست. به راهبند سنگ‌تراشان قدیم رسیدیم. این‌جا ایستگاه آخر بود. از این‌جا به بعد، باید پیاده می‌رفتیم. آن‌موقع تا کسی کرایه‌ای خیلی کم بود. شهر ساری، سَر جمع، ده تا تا کسی بیشتر نداشت. جاده شوسه نبود. کمی جلوتر، اسب و گاری کرایه‌ای بود. یکی از گاری‌ها را کرایه کردیم و خودمان را به چهارراه بخش ۸ رساندیم. در آن‌جا، حاج نورالله علی‌پور، کوره‌آجرپزی داشت. آجرها را به صورت عمده به مصالح‌فروش‌ها یا معمارها می‌فروخت.

کنار کوره، حمامی عمومی به نام حمام آیینی<sup>۱</sup> قرار داشت. من، برادرم خلیل و فضل‌الله محسنی\* که تقریباً هم‌سن و سال بودیم و بقیه همراهان، در همین کوره آجرپزی، مشغول کار شدیم. روزمزد بودیم و عصرها حق‌الزحمه‌مان را می‌گرفتیم. آن اوایل، نفری پنج‌زار می‌دادند. ریال چندان رایج نبود. بعد شد، هفت زار و ده شاهی. اولین زمستان مهاجرت، خیلی سخت گذشت. در فصل سرما، کار روزمزدی کم بود. وقتی به یاد پدرم و صدماتی که در آن سال‌ها دید، می‌افتم، حالم بد می‌شود. تابستان، دوباره به روستا برگشتیم و بهار سال بعد، به همراه مادر، همگی به ساری آمدم و برای همیشه ماندگار شدیم.

#### □ موفق به ادامه تحصیل شدید؟

من و برادرم خلیل، از درس غافل نبودیم. آقاخلیل، اتاقی اجاره کرده بود و به بچه‌ها قرآن یاد می‌داد. پدرم قبل از هجرت به ساری، مخالف رفتن ما سر کلاس نیروهای سپاه دانش<sup>۲</sup> بود. می‌گفت: «این جور درس‌ها، به درد شما نمی‌خورد. فقط قرآن و درس دین بخوانید.» به ساری که آمدم، عصرها، وقتی از کار فارغ می‌شدیم، به حوزه علمیه سعادتی، نزد آقای ذلیکانی می‌رفتیم. جامع المقدمات تا صرف میر را در آن‌جا خواندیم. مقطعی هم در مدرسه تحصیل کردیم. ولی به خاطر مشکلات مالی نتوانستیم ادامه بدهیم. با این وصف، هیچ وقت درس را رها نکردم. حتی زمانی که برای مدت یک سال به روستای سقندیکلا، در نزدیکی ساری کوچ کرده بودیم، پیش آقای سید علی اکبر احمدی، دروس قرآنی و دینی را می‌خواندم. آقای احمدی، آدم باسوادی بود.

۱. واقع در خیابان مهیار فعلی. به خاطر بافت قدیمی و سنتی، به این نام معروف بود. (راوی)

۲. معادل سرباز معلم





















در محل، شوهر عمه‌ای به نام مرحوم حاج علی‌بابا شمشیربند داشتم. ایشان تعهد داد که مرا تا چهار روز دیگر از ساری به پاسگاه بیاورد. حاج علی‌بابا، به یکی از هم‌محل‌ها، به نام مرحوم حبیب‌الله حدادی، مبلغی پول داد تا دو، سه روزه به ساری بیاید و مرا به روستا برگرداند.

شب بود، تازه شام خورده بودیم که دیدیم آقا حبیب‌الله از راه رسید و به پدرم گفت: «علیجان، سرباز است. حاج علی‌بابا به کدخدا و ژاندارمری، تعهد داده که او را تا چند روز دیگر، تحویل پاسگاه اُروست بدهد.» نورالله، برادر آقا حبیب‌الله هم، باید به سربازی می‌رفت.

گفتم: «پس همین الان حرکت کنیم.» پدرم مخالفت کرد و گفت: «الان شب است، نمی‌شود. جاده خطرناک است. فردا صبح زود حرکت کنید.»

صبح، خروس‌خوان از خواب بلند شدیم و پس از خواندن نماز صبح، با خانواده خداحافظی کردم و به همراه آقای حدادی به سمت روستا حرکت کردم.

#### □ با چه وسیله‌ای؟

پای پیاده. به‌خاطر خرابی راه، کلی معطل شدیم. از ساری تا محل ما، سه، چهار روز راه بود. شب دوم، حدود ساعت دوازده، به کیاسر رسیدیم. آن‌جا، یک قهوه‌خانه داشت. آقا حبیب‌الله گفت: «برویم کمی استراحت کنیم و در قهوه‌خانه شام بخوریم.»

گفتم: «من گرسنه نیستم. شما برو. من همین جا می‌ایستم.» یک گروهان ژاندارمری در کیاسر مستقر بود. از طرفی، قبلاً وصف بد اخلاقی و لجبازی فرمانده پاسگاه اُروست، را شنیده بودم. پاسگاه ژاندارمری، نزدیکی‌های قهوه‌خانه بود. به آن‌جا رفتم و خودم را معرفی کردم. گفتم: «من سرباز هستم. شما لطف کنید همین‌جا

مرا پذیرش کنید تا مجبور نشوم به اُروست بروم.»  
 رئیس آن جا قبول کرد و گفت: «اشکال ندارد. شما برای چه بروید؟  
 ما یک نامه به آقای خلیلی رئیس پاسگاه اُروست، می نویسیم که این  
 سرباز را این جا تحویل گرفتیم.»

آقاحبیب الله آمد و گفت: «حرکت کن برویم!»  
 گفتم: «این ها راضی شدند که از این جا اعزام شوم.»  
 مخالفت کرد و گفت: «نمی شود! ما آن جا تعهد دادیم که تو را  
 تحویل پاسگاه اُروست بدهیم. برای شوهر عمهات بد می شود. فردا،  
 پس فردا از همان پاسگاه می آیند و پدرش را در می آورند.»  
 ولی حریف من نشد. رئیس پاسگاه کیاسر، نامه ای نوشت و به او  
 داد. گفت: «شما این نامه را ببر و آن جا به پاسگاه اُروست تحویل بده و  
 بگو که سرباز علیجان شمشیربند را تحویل گرفتیم. نگران نباش. مشکلی  
 برای سربازتان پیش نمی آید.»

خیالم، هم از بابت بد اخلاقی و تنبیه رئیس پاسگاه اُروست، راحت  
 شد و هم از شصت، هفتاد کیلومتر پیاده روی. دو روز در کیاسر ماندم.  
 بعد ما را به هولار بردند. تمام مسیر را پیاده رفتیم. حدود ۲۰۰ نفر سرباز  
 بودیم. دو روز طول کشید تا به هولار رسیدیم.

در هولار، تقسیم بندی سربازان انجام شد و ما را سوار اتوبوس کردند.  
 سال ۱۳۴۷ به اتفاق سایر دوستان، برای گذراندن دوره آموزشی به سمت  
 خرم آباد لرستان حرکت کردیم.

در بین سربازان، افرادی بودند که گریه می کردند؛ به خصوص  
 آنهایی که تا حالا شهر را ندیده بودند. ولی برای من دور شدن از خانه،  
 چندان سخت نبود. به هر حال مدتی در ساری زندگی کرده بودم و به  
 قول معروف، چشم و گوشم نسبت به بقیه، بازتر بود.

## □ از هم دوره‌ای‌ها کسی خاطرتان هست؟

بله، از بچه محل‌ها، آقای نورالله حدادی، حسین و حسن باجان و محمد خوشی با من بودند. دوستان دیگر هم از روستاهای اطراف بودند. بعد از ۴۸ ساعت، به خرم‌آباد رسیدیم. بعد از معاینه پزشکی، فقط من و محمد خوشی، سرباز شدیم. نورالله حدادی و سایر هم‌محل‌ها، از خدمت معاف شدند و به خانه برگشتند و ما در پادگان شماره یک خرم‌آباد، معروف به قلعهٔ فلک‌الافلاک<sup>۱</sup> ماندگار شدیم.

آن‌جا، قبل از هر چیز، سربازان باسواد را از سربازان بی‌سواد جدا کردند. محمد خوشی، سواد خواندن و نوشتن نداشت. قبل از اعزام به خدمت، در روستای ولویه علیا چوپان بود و ده، پانزده رأس گوسفند داشت و تا آن زمان، پایش را از روستا بیرون نگذاشته بود. آمد پیش من و با اصرار و خواهش گفت: «علیجان! من و تو کنار هم باشیم بهتر است. کاری کن که از هم جدا نشویم.»

به خاطر همراهی با بچه‌محل‌ها، خودم را بی‌سواد معرفی کردم و با محمد در یک گروهان افتادم!

برای سربازهای بی‌سواد، چهار ماه کلاس سوادآموزی می‌گذاشتند و بعد از آن، تازه دوره آموزشی را شروع می‌کردند. به همین خاطر، بی‌سوادها، ۴ ماه بیشتر از باسوادها، در پادگان قلعه فلک‌الافلاک می‌ماندند. جانشین پادگان ما، سرگرد رفیعی، اهل تهران بود. او فهمیده بود که من خواندن و نوشتن بلدم و سواد قرآنی دارم. به همین خاطر، تصمیم گرفت کار آموزش تعدادی از سربازان بی‌سواد را به من مَحُول کند.

۱. پادگان آموزش نظامی ارتش واقع در حومهٔ شهرستان خرم‌آباد، استان لرستان. این پادگان در سال‌های پیش از انقلاب اسلامی، محل سیاه‌چال‌های رژیم بوده و شکنجه‌گران ساواک، زندان‌هایی را برای به بند کشیدن فعالان انقلابی در آن‌جا تدارک دیده بودند که این زندان‌ها، از قسمت آموزشی نظامی پادگان جدا بود. (راوی)

گفته بود: «تو، بالای سر این سرباز، محمد خوشی، بایست.»  
 هر چه تلاش کردم تا لااقل حروف الفبا را به محمد یاد بدهم،  
 نشد! سر و کله زدن با او، برای من مُعضلی شده بود. از طرفی، سرگرد  
 رفیعی هم پیگیر کار او بود. می گفت: «پَس چی شد؟ چرا هنوز  
 چیزی یاد نگرفت؟»

به سرگرد رفیعی گفتم: «جناب سرگرد! هر کاری می کنم، توی  
 کله اش نمی رود.»

سرگرد گفت: «هر جور که شده، باید خواندن و نوشتن یاد بگیرد.»  
 گفتم: «بیخشید جناب سرگرد، این بنده خدا تقصیری ندارد. او قبلاً  
 چوپان بود و با گوسفندها سر و کار داشت و با درس و بحث، بیگانه است.»  
 گفت: «ما این جا چوپان نمی خواهیم. سرباز می خواهیم. این چطور  
 سربازی است که نمی تواند حروف الفبا را یاد بگیرد!»  
 بالأخره به جُرم کوتاهی در آموزش سربازها، تنبیه شدم. سرگرد رفیعی،  
 یکی را فرستاد تا ترکه بیاورد.

گفت: «دست را نگه داشته باش!»

چند ضربه خوردم و بعد از آن سینه خیز و کلاغ پَر! خلاصه به خاطر  
 محمد، حسابی تنبیه شدم. آمده بودم ثواب کنم، کباب شدم!  
 فردی به اسم حسینی، از کادری های پادگان، مربی آموزشی ما بود؛  
 مردی دین دار و باخدا. بعد از تنبیه، مرا کنار کشید و گفت: «سرباز  
 شمشیربند! خوشم آمد. خیلی درست و حسابی جلوی تنبیه سرگرد  
 ایستادی! شما نباید سرباز عادی باشی. چه قدر سواد داری؟»

گفتم: «کتاب هایی مثل جامع المقدمات را خوانده ام و خیلی از آیه ها  
 و سوره های قرآن را حفظ هستم.»  
 گفت: «آفرین، خوشم آمد.»

همین موضوع، باب مرآده من با سروان حسینی را باز کرد. ماه رمضان آن سال، با حضور ما در قلعهٔ فلک‌الافلاک مصادف شده بود. سروان وقتی می‌دید که من اهل روزه و نمازم، هوای مرا داشت. هر جا فرصتی دست می‌داد، کنار هم بودیم. چندبار به اتفاق هم، در سربازخانه نماز خواندیم. سروان حسینی، بچهٔ ورامین بود و دورهٔ رنجری و تخصص‌های رزمی را گذرانده بود.

بعد از چهار ماه کلاس سوادآموزی، باید پنج ماه آموزش نظامی می‌دیدیم. از مجموع سربازان و درجه‌دارها، امتحان آموزشی سختی گرفتند که حدود چهل نفر قبول شدند. من هم جزء قبول‌شدگان بودم. اوایل با گلوله‌های مشقی شلیک می‌کردیم. تفنگ ام‌یک<sup>۱</sup> سلاح سازمانی ارتش بود. یک بار حین آموزش، یک تیر مشقی پلاستیکی به من اصابت کرد و زخمی شدم. البته همان‌جا و به‌صورت سرپایی مداوایم کردند.

آقای حسینی، شخصیتی مذهبی داشت، ولی نمی‌توانست روحیات مذهبی خود را به‌عنوان یک نیروی رسمی به‌صورت علنی نشان دهد. یک بار از او پرسیدم: «آقای حسینی! ما سرباز هستیم و اجباری آمدیم، ولی شما با این روحیه، چرا وارد ارتش شدید؟»

گفت: «سال ۱۳۴۲ در ورامین زندگی می‌کردم. پدر و مادرم سال‌ها پیش فوت کرده بودند. شاگرد مغازهٔ لبنیاتی برادرم بودم. ولی بین من و برادرم اختلاف افتاد و از آن‌جا بیرون آمدم. دست و بالم تنگ بود. دیدم ارتش نیرو می‌گیرد، گفتم بیایم خودم را از این زندگی بی‌سر و ته، نجات بدهم. در واقع بین بد و بدتر، بد را انتخاب کردم و سه، چهار سالی می‌شود که وارد ارتش شده‌ام.»

۱. ام‌یک، قبل از ژ۳، سلاح سازمانی ارتش بود. (راوی)

در خارج از محیط خانه، برای اولین بار، اسم حضرت امام را از زبان سروان حسینی شنیدم! در طول دوره آموزشی، آقای حسینی، چیزهای زیادی از قیام پانزده خرداد ۴۲، برایم تعریف کرد. چیزهایی که برای من تازگی داشت و شنیدنی بود.

#### □ چیزی از زندانی‌های سیاسی قلعه فلک‌الافلاک شنیدید؟

بله، یک روز اول صبح، چهل، پنجاه نفر از ما را دم دژبانی به صف کردند. نمی‌دانستیم موضوع از چه قرار است؟ چند دقیقه بعد، دیدیم دو تا کامیون بزرگ، جلوی دژبانی ایستادند و تعدادی زندانی با دست و پای زنجیر بسته، از ماشین پیاده شدند. متوجه شدیم این بنده‌های خدا، از مبارزان و مخالفان حکومت شاه هستند.

دنبال فرصتی بودم تا به زیرزمین بروم و زندان را از نزدیک ببینم. یک روز، حدود بیست نفر نیرو، برای رسیدگی به کارهای زیرزمین قلعه خواستند. این همان فرصتی بود که من دنبالش بودم. معمولاً سربازها از کار کردن در زیرزمین، سر باز می‌زدند، ولی من به‌عنوان داوطلب، راهی آن‌جا شدم. چند نفر از نیروهای کادر ارتش هم همراه ما بودند و این مسئله، مانع کنجکاو‌های من می‌شد. برای رفتن به زیرزمین، باید از حدود شصت پله، پایین می‌رفتیم. از بالا تا پایین پله‌ها، نگهبان ایستاده بود. آن پایین، دنیای تاریک و فضای مرموزی داشت. بخشی از فضای آن‌جا را به زاغه مهمات، اختصاص داده بودند. قرار بود سربازها، جعبه‌های مهمات را جابه‌جا کنند. پایین قلعه، فضای بازی داشت که به راه‌های تاریک و دالان‌های مخوف، متصل می‌شد. حدس می‌زدم که انتهای یکی از همین دالان‌های سیاه، به سلول زندانیان سیاسی، ختم می‌شود. فقط خدا می‌دانست در این سیاه‌چال، چه بلایی بر سرشان می‌آوردند!

## □ بعد از پایان دوره آموزشی، به کجا اعزام شدید؟

با محمد خوشی، نُه ماه، در یک گروهان بودیم و بعد ما را به قزوین فرستادند. سال ۱۳۴۷ جنگ داخلی در عمان شروع شده بود. جنگ بین پادشاهی عمان با جنبش آزادی بخش ظفار. شاه، برای حمایت از پادشاه این کشور، بخشی از لشکر قزوین را به آنجا فرستاد. همزمان بین ایران و عراق هم تثنی به وجود آمده بود و بخش دیگری از نیروها، به مرز ایران و عراق اعزام شدند. ما هم سرباز بودیم و مدام دلهرهٔ این نقل و انتقالات و جابه‌جایی‌های ناگهانی را داشتیم. حدود دو، سه ماه در قزوین ماندم. آنجا به خاطر تخطی از دستور مافوق، مرا به‌عنوان سرباز تبعیدی، به منجیل فرستادند.

آن موقع رَسَم بر این بود که از بین سربازها، تعدادی را برای گماشتگی، به خانهٔ افسران سطح بالا می‌فرستادند. گماشته، در واقع خدمت کار خانه آن‌ها می‌شد! یک روز، سرهنگ دویی آمد و از صف سربازها، چند نفر را جدا کرد و گفت: «این طرف بایستید!»

من، مثل بقیه، احترام نظامی گذاشتم و در صف هفت، هشت نفره‌ای که سرهنگ تشکیل داده بود، خبردار ایستادم. سرهنگ، جلوی ما ایستاد و گفت: «شماها قرار است به خانه فلان سرگرد، یا سرهنگ بروید و کارهای خدماتی و روزانهٔ آن‌ها را انجام بدهید.» همه سکوت کردند!

پرسیدم: «برویم چه کار کنیم قربان؟»

سؤال من، به مذاق سرهنگ خوش نیامد. به حالت تمسخرآمیزی

گفت: «بروی گماشتگی کنی! گماشتگی!»

گماشتگی را تعمداً دو دفعه تکرار کرد. با احترام کامل نظامی،

گفتم: «من نمی‌توانم گماشتهٔ کسی بشوم. کار در خانه را بلد نیستم.»

گفت: «نمی‌توانی؟»

جواب دادم: «بله! نمی توانم.»  
 فحش زشت و زننده‌ای از دهانش خارج شد و سیلی محکمی به من زد؛ بعد هم سینه‌خیز و کلاغ پَر.  
 ولی کوتاه نیامدم. گفتم: «من آمدم این‌جا خدمت کنم. در سربازی هر کاری باشد، انجام می‌دهم، ولی به خانه کسی نمی‌روم.»  
 در نتیجه مجبور شدم از دوستانم خداحافظی کنم و رهسپار منطقه بَد آب‌وهوای منجیل شوم. پادگانی در حوالی سد سفیدرود منجیل!  
 داخل پادگان در ۲۴ ساعت شبانه‌روز، باد به شدت می‌وزید. سرعت باد به حدی بود که سنگ ریزه‌های کوچک و بزرگ را از روی زمین می‌کند و به این طرف و آن طرف، پرت می‌کرد. گاهی هم این سنگ‌ریزه‌ها به سر و صورت آدم می‌خورد. آن‌جا همه سربازها و افسران، گُلاه خودشان را با کِش، زیر گُلوی‌شان می‌بستند. حتماً وصف بادهای منطقه منجیل را شنیدید؟

#### □ بله! بادهای منجیل، معروف است!

در آن‌جا، در هر چهار ساعت، باید دو ساعت نگهبانی می‌دادیم. خیلی سخت بود. قرار شد دوره‌ای به نام دوره ضد چریکی برگزار شود. در این دوره شش ماهه شرکت کردم. در امتحانات کتبی، تئوری و آموزش عملی ضد چریکی هم قبول شدم و کارت ویژه گذراندن این دوره را به ما دادند. البته آن‌ها به دنبال این بودند که افراد دوره‌دیده را در ارتش نگه دارند. به همین خاطر، تا یک ماه بعد از پایان سربازی، کارت پایان خدمت من و چند نفر دیگر را ندادند. فکر می‌کردند اگر ما را معطل کارت پایان خدمت کنند، بالأخره راضی به ماندن در ارتش می‌شویم. یک ماه با لباس شخصی در محوطه پادگان چرخ می‌زدیم و پیگیر کارت پایان خدمت می‌شدم.



سروانی به نام سروان آزاد به سربازانی که خدمت‌شان تمام شده بود و منتظر دریافت کارت پایان خدمت بودند، می‌گفت: «شماها چمی فکر کردید؟ فکر کردید به شما آموزش ضد چریکی دادیم که بروید خانه خاله؟ نه خیر! باید در ارتش بمانید و زیر سایه پرچم شاهنشاهی، به مملکت‌تان خدمت کنید. شماها آموزش رنجری دیدید. فکر کردید ارتش به این سادگی، رهایتان می‌کند!»

سروان دیگری به نام آقای ابراهیمی هم بود که اصالتی قائم‌شهری داشت. آن موقع سنش زیاد بود. انسان وارسته و درستی که خیلی به ما کمک کرد. او که از نیروهای دفتری و ستادی پادگان بود، بالأخره با پیگیری‌های فراوان، اسم من و چند نفر دیگر را خط زد تا توانستیم کارت پایان خدمت خودمان را دریافت کنیم و به مازندران برگردیم.

آخرین روز حضورم در پادگان منجیل، از زبان همین آقای ابراهیمی، شنیدم که این‌ها قصد دارند نیروهایی که دوره آموزش ضد چریکی دیده‌اند را تحت عنوان نیروی ویژه، به جنگ علیه مخالفان حکومت در خرم‌آباد بفرستند. تازه شصت‌مان خبردار شد که دلیل اصرار ارتشی‌هایی مثل سروان آزاد، در خصوص ماندن ما در ارتش چیست! هدف‌شان تشکیل گروهی ویژه به نام ضد چریک بود که بیاید جانش را برای بقای شاه و سلطنت، کف دست بگیرد و در کوه‌ها و جنگل‌ها و مناطق مختلف کشور با مخالفان بجنگد.

سال ۱۳۴۹، کارت پایان خدمتم را گرفتم و پس از یک ماه تأخیر، به ساری برگشتم.



شوق و شور انقلابی

۳

فصل



□ اولین تصمیم مهمی که بعد از خدمت سربازی گرفتید، چه بود؟

ازدواج! سال ۱۳۵۱ ازدواج کردم و یک سال بعد، یعنی ۱۳۵۲، اولین فرزندم، آقارضا، به دنیا آمد.

□ چه زمانی شناخت شما از حضرت امام، عمیق تر شد؟

ما با علما آشنایی داشتیم. خدا رحمت کند پدرم را! هر وقت ما را به زیارت حضرت معصومه<sup>(س)</sup> و زیارت امام رضا<sup>(ع)</sup> می برد، دیدار از بیت مراجع تقلید هم در برنامه ما بود. خدمت آیت الله میلانی، آیت الله گلپایگانی و آیت الله مرعشی نجفی می رسیدیم. علاقه ویژه ای به روحانیت و مراجع تقلید داشتیم.

در آن سالها، برخی از علمای استان مازندران، از آیت الله خویی از مراجع تقلید شیعیان، تقلید می کردند. بنده و خانواده ام هم، با تاسی از آنها، مقلد آیت الله خویی بودیم. بعدها نام حضرت امام را به عنوان یک مرجع تقلید، بعد از آیت الله بروجردی شنیدیم. خیلی ها جرأت نمی کردند که اعلمیت امام<sup>(س)</sup> را در سطح عوام، عنوان کنند.

۱. آقارضا، الان پزشک متخصص اطفال است. (راوی)

وقتی اعلامیت امام را شنیدیم، افسوس خوردیم که چرا زودتر با شخصیت ایشان آشنا نشدیم و چرا خیلی پیش‌تر از آن، از وجود ایشان استفاده نکردیم! ولی خوشحال بودیم که مرجع تقلیدی هست که مبارزه با ظلم، نابرابری و بی‌عدالتی را یک اصل می‌داند.

همان سال‌ها، خواندن کتاب «حکومت اسلامی» حضرت امام، باعث شکل‌گیری نگرش انقلابی من شد و با افکار امام آشنا شدم. سال ۱۳۵۶ با تعدادی از دانشجویان دانشکده کشاورزی ساری، که اهل استان فارس بودند، دوست شدم. مثل آقایان رحیم پورجم، حسن احراری، قنبر کبیری و حسن آل‌منصور. ارتباط با این اشخاص، باعث شد، آگاهی بنده در مورد مسائل انقلاب بیشتر شود. در سال‌های ۵۶-۱۳۵۷، اطلاعیه‌ها و بیانیه‌های امام، توسط این دوستان که از دانشجویان فعال انقلابی در بجنوبه سال ۵۷ بودند، به دست من می‌رسید.

وقتی به همراه دانشجویان می‌نشستیم و درباره امام صحبت می‌کردیم، از این که امام، مخالف سرسخت حکومت طاغوت است، خیلی خوشحال می‌شدم. البته علمایی هم در ساری بودند که روی ما تأثیر به‌سزایی داشتند. از جمله این علما، آیت‌الله طبرسی<sup>۱</sup> و آیت‌الله نظری بودند.<sup>۲</sup> شب‌های سه‌شنبه هر هفته، حاج آقا طبرسی، کلاس قرآن داشت. من به همراه آقاخلیل، در کلاس ایشان شرکت می‌کردیم. تفسیر قرآن داشتند و در ادامه، با روشنگری، از ضرورت مبارزه و تبیین نقش علما در این زمینه حرف می‌زدند.

سال ۵۷ بخشی از حرکت‌های مردمی زیر نظر آیت‌الله نظری بود.

۱. آیت‌الله نورالله طبرسی، نماینده ولی فقیه در استان مازندران، امام جمعه شهرستان ساری و نماینده مردم مازندران در مجلس خبرگان رهبری. (راوی)
۲. آیت‌الله عبدالله نظری، از علمای پیشرو و مبارزان تأثیرگذار در جریان انقلاب اسلامی در مازندران. (راوی)

ایشان با ایجاد شور انقلابی در مردم، نقش مهمی را در شکل دهی به مبارزات انقلاب در ساری داشتند.

هر چه به زمان وقوع انقلاب نزدیک تر می شدیم و شواهد آن آشکارتر می شد، اطلاعات ما هم درباره مسائل عمومی، سیاسی و اجتماعی افزایش می یافت. در سال ۱۳۵۷ برای اولین بار توانستم سخنرانی سال ۱۳۴۲ امام را بشنوم. وقتی امام می فرمود: «ای علماء، ای مراجع، ای دانشمندان، به داد اسلام برسید.» با این که سالها از زمان این سخنرانی می گذشت، اما شور انقلابی وصف نشدنی را در من ایجاد می کرد. امام در آن سخنرانی، خطاب به شاه گفته بود: «مرتیکه!»، شنیدن این جمله از زبان امام، مرا در مسیر مبارزه، بیش از پیش راسخ کرد.

#### □ آیا وارد مبارزه مسلحانه هم شدید؟

نه. البته زمزمه هایی از گوشه و کنار شنیده می شد که اگر قرار باشد حرکت انقلابی مردم، از طرف ارتش و نیروهای رژیم، سرکوب شود، ما هم باید مسلح شویم. ولی این موضوع، در حد حرف باقی ماند و حضور گسترده مردم در صف مبارزه، موجب شد تا نیاز به مبارزات مسلحانه در آن مقطع، احساس نشود.

#### □ حضور مردم در صحنه مبارزات چگونه بود؟

جوانان فعال انقلابی، به دو دسته تقسیم می شدند. گروهی که با آگاهی و اطلاعات قبلی در صحنه حضور داشتند و به نوعی، پرچم دار و صحنه گردان حرکت های انقلابی بودند. عده بی شماری از جوان ها هم بودند که تحت تأثیر افکار و تحرکات انقلابی گروه اول، قرار داشتند. یعنی اطلاعات چندانی نداشتند، ولی با مشاهده نابرابری و بی عدالتی رژیم،

وارد صحنه شدند. سال‌ها بود که کسی جرأت حرف زدن در مقابل حکومت شاه را نداشت؛ حتی اگر جرأت هم بود، حق حرف زدن و اعتراض وجود نداشت. حالا که مردم از خفقان به تنگ آمده بودند و فرصت بیان اعتراض را داشتند، به سمت همان گروه‌های پیشرو، کشیده شدند.

انقلاب در سطح افکار عمومی گسترش پیدا کرد. رهبری امام، در دل و جان مردم، ریشه زد. فشارهای سیاسی روی شاه به حدی افزایش یافت که گفته بود: «می‌خواهم به مردم آزادی سیاسی بدهم!» ولی اقدامات حکومت، خلاف ادعاهای شاه بود و برخورد با چهره‌های مخالف سیاسی همچنان ادامه داشت. در همین ساری، دادگاه چندین زندانی سیاسی را به صورت علنی برگزار کردند. این اتفاقات، خشم انقلابی مردم را افزایش داد.

#### □ به نظر شما، مهم‌ترین دلیل شکاف بین مردم و رژیم پهلوی، چه بود؟

رژیم از جانب مردم حمایت نمی‌شد. وابسته به قدرت‌های غرب و شرق بود و امیدش به آن‌ها بود تا در چنین مواقعی حمایتش کنند. شاه خودش را ژاندارم منطقی می‌دانست و فکر نمی‌کرد، روزی برسد که مردم علیه او دست به چنین حرکتی بزنند.

ظلم و ستم رژیم، بی‌بندوباری‌های اجتماعی، فاصله طبقاتی و سطح پایین زندگی اقتصادی مردم از مهم‌ترین دلایل عدم حمایت رژیم، توسط مردم بود. رژیم شاهنشاهی نمی‌خواست مردم با معیارهای اسلامی زندگی کنند. تعداد دستگیرشدگان و مخالفان حکومت، زیاد شده بود. همه می‌دانستند که زندان‌ها، پُر از زندانی سیاسی شده. آیت‌الله سعیدی و آیت‌الله غفاری از علمای برجسته مخالف رژیم به شهادت رسیده بودند، ولی مردم از این جنایت‌ها اطلاع نداشتند. فقط یک‌سری از فعالان سیاسی، در جریان این مسائل بودند. اما بعدها که عموم مردم فهمیدند،



دیگر زمینه برای سقوط حکومت، آماده شد. رژیم سعی می کرد با دادن وعده و وعید به مردم، آن‌ها را آرام کند، ولی گوش مردم به این جور حرف‌ها بدهکار نبود. مردم شخصیت امام را شناخته بودند و فهمیده بودند او چه کسی است، چه می‌خواهد و حرفش چیست.

شاه هر چقدر تلاش می کرد تا خودش را از این مهلکه نجات دهد، بیشتر از قبل، در باتلاق فرو می‌رفت. اطلاعیه‌های امام در سال ۵۷ به دست عموم مردم رسیده بود. مردم به فرمایشات امام گوش می‌سپردند و به میدان می‌آمدند. پس می‌توان گفت که عوامل اصلی، یکی مسئله اعتقادی مردم و دل سپردن به شخصیت معنوی امام و دیگری، فاصله طبقاتی ایجاد شده بین اشراف و عامه مردم بود.

#### □ از دوستان و همراهان انقلابی خودتان بگویید؟

ما گاهی در منزل آقای عبدالوهاب قاسمی\*، جلسه می‌گذاشتیم و درباره مسائل مختلف انقلاب حرف می‌زدیم. آقای قاسمی، روحانی بود، مثل عبدالحمید عبدالاحد،<sup>۱</sup> که از روحانیون مبارز و سرشناس ساری بود. کسی که بارها توسط رژیم، دستگیر و شکنجه شده بود. عبدالحمید عبدالاحد وقتی از زندان آزاد شد، دست‌هایش گچ گرفته و دندان‌هایش بر اثر شکنجه، شکسته بود.

یکی دیگر از همراهان انقلابی من، آخوی بزرگم آقاخلیل بود. خلیل پیش از آن‌که برادر من باشد، دوست خوبی برای من بود. از لحاظ فکری با هم، هم عقیده و یک‌دل بودیم. رمضان ولوئیان، بچه‌محل و هم‌پای ما، در روزهای انقلاب بود. به اتفاق این دوستان، جمعی را تشکیل داده و در فعالیت‌های انقلابی سهیم بودیم.

۱. حجت‌الاسلام عبدالحمید عبدالاحد، از روحانیون مبارز شهرستان ساری. (راوی)

دوستان دیگری هم در جلسات ما حضور داشتند. محمد، فرامرز و هوشنگ بریمانی<sup>۳</sup>، که این افراد از یک خانواده و از دانشجویان انقلابی و فعال بودند. من و محمد بریمانی، چندین سفر به قم رفتیم و اعلامیه‌های امام را به ساری آوردیم. با اتوبوس می‌رفتیم و می‌آمدیم. در قم به دفاتر مراجع، روحانیون مبارز و افرادی که می‌دانستیم اطلاعیه‌های امام را دارند، مراجعه می‌کردیم. شب را به زیارت حرم حضرت معصومه<sup>(س)</sup> می‌رفتیم. بعد به ساری می‌آمدیم، اعلامیه‌ها را در خانه یکی از بچه‌ها می‌خواندیم و دربارهٔ چگونگی پخش آن، مشورت می‌کردیم. در افاق را می‌بستیم و به سخنرانی‌های امام گوش می‌دادیم؛ همین‌طور نوار سخنرانی‌های آیت‌الله غفاری را. ایشان سخنرانی‌های بسیار داغی علیه شاه و حکومت، ایراد کرده بود. نوارهای صوتی آقای فخرالدین حجازی و مقام معظم رهبری هم از نوارهای انقلابی آن سال‌ها بود.

از طریق توزیع همین نوارها و اعلامیه‌ها، مردم با افکار و اندیشه‌های امام آشنا شدند. روشن‌گری و اطلاع‌رسانی به مردم را، جزء وظایف انقلابی خودمان می‌دانستیم. هر چقدر در مورد جریان انقلاب در شهرهای مختلف کشور، اطلاعات بیشتری پیدا می‌کردیم، تأثیر و میزان فعالیت‌های انقلابی ما در ساری، سر و شکل بهتری می‌یافت. به‌خاطر همین فعالیت‌ها، رفته رفته ساواک به ما مشکوک شد.

#### □ در این مورد بیشتر توضیح بدهید.

ساواک روی ما حساس شده بود. دو نفر بودند که در اداره ساواک کار می‌کردند

۱. بعدها رئیس آموزش و پرورش شهرستان ساری شد. (راوی)

۲. در حال حاضر از اساتید دانشگاه است. (راوی)

۳. در حال حاضر در حرفه پزشکی خدمت می‌کند. (راوی)

که ما بعدها، آن‌ها را شناختیم. این دو گزارش فعالیت‌های ما را رد کرده بودند. یکی از روزهای آبان ۵۷ بود. به خانه برمی‌گشتم که یکی از همسایه‌ها جلوی مرا گرفت و گفت: «داداش! ساواکی‌ها در خانه شما هستند و دارند همه جا را می‌گردند!»

تعدادی نوار و یک کتاب از امام و عکس‌های آقامصطفی<sup>۱</sup> را در خانه نگهداری می‌کردم. این‌ها را در نایلونی گذاشته و در باغچه مخفی کرده بودم. معطل نکردم. راهم را کج کردم و به سمت پلیس راه و پل تجن رفتم. از آن جا سوار اتوبوس مشهد شدم. تصمیم داشتم مدتی آن جا بمانم، تا آب‌ها از آسیاب بیفتند. وقتی به مشهد رسیدم، دیدم الحمدلله انقلاب در این جا، پرشورتر از جاهای دیگر است. در مشهد، معلمان به همراه دانش آموزان، تحصن می‌کردند. اعتراضات گسترده‌ای برپا می‌شد. شیخ علی تهرانی<sup>۲</sup>، سخنران قابل‌ی بود و بحث‌های پرشور و داغی بین مردم راه می‌انداخت. دو هفته در مشهد ماندم. از طرفی، هیچ خبری از خانواده نداشتم. فامیل و همسایه‌ها هم تلفنی نداشتند تا به آن جا زنگ بزنم و خانواده را در جریان وضع خودم قرار بدهم.

بعضی‌ها در مازندران، نسبت به شرکت در تظاهرات و راهپیمایی‌ها، از نظر مسائل عقیدتی، ان‌قُلت داشتند! بیشتر این‌ها، از مقلدان آیت‌الله خوبی بودند. آیت‌الله خوبی، تا آن زمان، در رابطه با انقلاب و حضرت امام، اظهارنظر خاصی نکرده بود. بعضی از علما و آقایانی که سنتی‌تر فکر می‌کردند، می‌گفتند: «اگر در این جریانات کسی کشته شود، فلان می‌شود و فلان اتفاق می‌افتد.»

۱. سید مصطفی خمینی، فرزند ارشد حضرت امام خمینی<sup>(ره)</sup>. (راوی)

۲. علی مرادخانی ارنگه، معروف به شیخ علی تهرانی، عضو سابق مجلس شورای اسلامی. وی بعدها از خط امام برید و در طول دفاع مقدس به عراق رفت و علیه نظام به تبلیغ پرداخت. (راوی)

در مشهد، به خانه آیت‌الله شیرازی<sup>۱</sup> بزرگ رفتم. خدمت ایشان بودم، که دیدم پسرشان از نجف آمد و اطلاعیه‌ای از آیت‌الله خویی آورد. آیت‌الله در آن اطلاعیه، انقلاب امام را انقلابی اسلامی و مردمی خواند و از مردم خواست که در این انقلاب و راهپیمایی‌ها شرکت کنند. شنیدن این خبر برای من اتفاق جالبی بود. یکی از این اطلاعیه‌ها را گرفتم و زیر لباسم پنهان کردم و بعد از دو هفته حضور در مشهد، به ساری برگشتم. قصد داشتم اطلاعیه آیت‌الله خویی را در ساری تکثیر و پخش کنم تا مردم از این موضوع مطلع شوند. به ساری که رسیدم، درنگ نکردم و به آموزش و پرورش رفتم. چند نفر از دوستان را در آنجا ملاقات کردم. محمد اسماعیل گریبان<sup>۲</sup>، رحیم وریجی\* و عبدالوهاب قاسمی، در حال صحبت با هم بودند، که من رسیدم. اعلامیه را به آقای قاسمی دادم و گفتم: «اعلامیه آیت‌الله خویی در مورد امام و انقلاب است.»

عبدالوهاب قاسمی با دیدن این اعلامیه، خیلی خوشحال شد و شروع کرد به خواندن. بعد آن را برای مردم خواند و گفت: «این اطلاعیه از طرف آیت‌الله خویی صادر شده و مهر و امضای ایشان را هم دارد.» بین مردم، بعضی از عناصر رژیم هم بودند؛ سرگرد صدیقی<sup>۳</sup> و سرهنگ‌دویی که اعتراضات و تحصن مردم را سرکوب می‌کردند. آن روز، کماندوهای نظامی، تحصن مردم را شکستند. اطلاعیه را از دست قاسمی گرفتم و به آقای گریبان دادم. او هم گفت: «من این را تکثیر می‌کنم و هرچور شده پخش می‌کنیم.»

---

۱. آیت‌الله سید عبدالله شیرازی، یکی از مراجع تقلید در آن مقطع زمانی. (راوی)  
 ۲. محمد اسماعیل گریبان، که بعد از انقلاب، مدتی مدیر کل آموزش و پرورش استان مازندران شد. (راوی)  
 ۳. سرگرد صدیقی بعد از انقلاب، اعدام شد. (راوی)

احساس می‌کردم در ساری، مأموران ساواک هنوز هم دنبال هستند. به سمت خانه رفتم. دیدم همسایه‌ها می‌گویند، خانواده شما این جا نیستند. از زمانی که آمدند و خانه را گشتند، آن‌ها از این جا رفته‌اند. برادرم آقاخلیل، در مهدی‌آباد، ساکن بود. به آن جا رفتم، ولی ایشان هم به همراه خانواده به روستا رفته بود. من هم تصمیم گرفتم برای مدتی به روستا برگردم تا پدر و مادرم را از نگرانی بیرون بیاورم. چون به زعم خانواده، دو هفته مفقود بودم. آقاخلیل، خدمت آیت‌الله طبرسی و آقای قاسمی رفت و گفت: «علیجان ما، گم شده.»

این آقایان بنده را می‌شناختند و تا جایی که از دست‌شان برمی‌آمد، پیگیر وضعیتم بودند و با این طرف و آن طرف، ارتباط می‌گرفتند که آیا چنین فردی با این مشخصات، بازداشت شده یا نه؟ بیمارستان‌های اطراف را هم گشتند، ولی هیچ خبری از من به دست نیامدند. خیلی نگران شده بودند. وقتی پدر و مادر، از بی‌یلاق به شهر آمدند و متوجه گم شدن من شدند، اوضاع و احوال خانه، به هم ریخت. اما حالا برگشته بودم و خیال خانواده، تا حدودی جمع شده بود. با این که ساواک مدارک مخفی شده در باغچه را پیدا نکرده بود، اما احساس امنیت نمی‌کردم. سایه ساواک همه جا دیده می‌شد. دوباره خانواده را به ساری برگرداندیم و به همراه محمد بریمانی و رمضان ولوئیان چند روز به «ورند» رفتیم.

### □ چراورند؟

ورند، زادگاه پدری آقای بریمانی، و به شهر نزدیک بود. چند روزی آن جا ماندیم. بعد از راه جنگل حرکت کردیم و به روستای قادیکلا رفتیم.

۱. روستای قادیکلا از توابع چهاردانگه شهرستان ساری است و حدوداً ۵۰ کیلومتر با ساری فاصله دارد. (راوی)

در قادیکلا هم چند روز ماندیم. آن جا بنده خدایی به نام شیخ لطف‌الله حدادی، منبر می‌رفت و برای مردم روضه می‌خواند. اصالتاً بچه‌محل ما بود، ولی در آن مقطع، در قادیکلا زندگی می‌کرد. وقتی به خانه ایشان رفتیم، عکس شاه را روی دیوار دیدیم. می‌خواستیم یک جوری به این بنده خدا بفهمانیم که دوره نگاه‌داشتن عکس شاه روی دیوار، سرآمده. کت را از تنم درآوردم و روی میخی که قاب عکس هم از آن آویزان بود، گذاشتم. میخ شل بود و قدرت نگهداری کت را نداشت. من این را فهمیدم، اما عمداً آن را برنداشتم.

شیخ حدادی آن روز از ما پذیرایی مفصلی کرد. وقتی برای چند دقیقه، از اتاق خارج شد، از جایم بلند شدم و کت را کشیدم، میخ از جا کنده شد و عکس شاه هم، به زمین افتاد و شکست. خم شدم تا شیشه‌های خرد شده را از روی فرش جمع کنم. شیخ حدادی وارد اتاق شد و گفت: «ای بابا! چرا قاب عکس را شکستید؟»

کمی ترسیده بود. گفتم: «خب حالا افتاد دیگر! شما خودت را ناراحت نکن. فدای سرت.»

بانگرانی گفت: «اگر سپاه دانش بفهمد که این اتفاق افتاد، ممکن است ...»

حرف‌اش را قطع کردم و گفتم: «فکرش را نکن.»

عکس را پاره و مچاله کردم. پیرمرد عصبانی شد، ولی کاری از دست‌اش برنمی‌آمد. شب که شد، سر حرف را باز کردیم و از امام و انقلاب برایش گفتیم. دو روزی در قادیکلا ماندیم. ظرف پانزده روز، به جاهای مختلفی رفتیم و افرادی مثل شیخ حدادی را با حرف و راه امام، آشنا کردیم.

وقتی به ساری برگشتیم که احساس می‌کردیم دیگر ساواک به دنبال ما نیست. از آن به بعد، جلسات به صورت علنی برگزار می‌شد. من و محمد بریمانی، دیوان‌نویسی هم می‌کردیم. او دانش‌آموز و کم‌سن‌وسال بود،

ولی خط خوبی داشت. روزها مشخص می کردیم که در کدام منطقه، کدام خیابان و روی دیوار چه افرادی باید شعار بنویسیم. شب‌ها تا ساعت دو صبح، صبر می کردیم. وقتی همه جا خلوت می شد، می رفتیم و روی در و دیوار کوچه، شعار می نوشتیم: «مرگ بر شاه، درود بر خمینی.»

همسایه‌ای داشتیم که طرفدار شاه بود و مخالف انقلاب! دیوار خانه‌اش را تازه سیمان کاری کرده بود. روی در و دیوارش شعار نوشتیم. صبح که دیوار خانه‌اش را دید، سر و صدا راه انداخت. سواد خواندن و نوشتن نداشت، فقط از این که دیوار تروتمیزش را سیاه کرده بودند، شاکی بود. ما یکی دو تا کوچه آن طرف‌تر، از پشت دیوار، به او نگاه می کردیم. دخترش را صدا زد و گفت: «این چیزی که روی دیوارمان نوشته‌اند، را برایم بخوان!»

دختر که می دانست اگر نوشته را بخواند، پدرش عصبانی می شود، گفت: «حالا یک چیزی نوشته دیگر!»

پدرش اصرار کرد. دختر مجبور شد، مرگ بر شاه را بخواند. او هم چشم‌هایش را بست و شروع کرد به بد و بیراه گفتن. هر چه دلش خواست گفت. ما هم از دور نگاه می کردیم و می خندیدیم.

□ دیگر انقلاب اوج گرفته بود و از دست شاه و طرفدارانش کاری بر نمی آمد.

بله! سال ۵۷ گفتند حاج شیخ احمد کافی<sup>۱</sup> در جاده مشهد تصادف کرد و از دنیا رفت. ایشان آن موقع خیلی معروف بود. این ماجرا برای مردم مشکوک بود. همه می گفتند این تصادف، ساختگی است

---

۱. مرحوم شیخ احمد کافی، اهل مشهد که در سال ۱۳۵۷ بر اثر یک تصادف رانندگی مشکوک، دار فانی را وداع گفت. هنوز هم نوارهای صوتی سخنرانی‌های این عالم ربانی موجود است و مردم از صحبت‌های ایشان استفاده می کنند. (راوی)

و به دست عوامل رژیم انجام شده. ما خیلی به نوارهای صوتی آقای کافی، علاقه داشتیم. تصمیم گرفتیم برای آن مرحوم، مراسمی را در ساری برگزار کنیم. به اتفاق بریمانی، ولوئیان و سایر دوستان جمع شدیم و به این نتیجه رسیدیم که مراسم ایشان را در مسجد جامع بگیریم. البته دنبال این بودیم که تجمعی بکنیم، تا توجه مردم نسبت به اتفاقات انقلاب، جلب شود. رژیم هم به همین خاطر از گردهمایی‌ها و تجمعات وحشت داشت. به یکی از چاپخانه‌ها رفتیم تا اطلاعیه مراسم را سفارش بدهیم. چاپخانه‌دار گفت: «باید از شهربانی مُجوز بگیرید!»

آن موقع رئیس شهربانی ساری، فردی به نام علوی بود. پیش او رفتیم و گفتیم: «آقا! می‌خواهیم اطلاعیه چاپ کنیم. مثل این که شما باید برای این کار به ما نامه بدهید.»

پرسید: «برای چه کاری؟»

گفتم: «برای مراسم ختم مرحوم کافی!»

گفت: «کافی، مگر پدر شما بود، یا برادرتان بود که می‌خواهید

برایش مجلس ختم بگیرید؟»

گفتم: «ما دوست داریم مجلس بگیریم. مگر ختم گرفتن

ممنوع است؟»

پرسید: «سخنران مجلس چه کسی است؟»

جواب دادم: «آقای طبرسی! با ایشان هماهنگ کردیم.»

گفت: «حالا که اصرار دارید اشکالی ندارد، ولی شما یا سخنران

باید به ما تعهد بدهید که اگر اتفاقی در مراسم افتاد، عواقبش پای

خودتان باشد.»

گفتم: «ما چه تعهدی داریم که بدهیم؟ ما می‌خواهیم اطلاعیه مراسم

بزرگداشت چاپ کنیم و به مردم اعلام کنیم تا در مراسم شرکت کنند.»



گفت: «پس سخنران باید بیاید و به ما تعهد بدهد.»

ما رفتیم و با آقای طبرسی در این مورد صحبت کردیم. ایشان هم بعد از اطلاع از موضوع، حرف جالبی زد که هنوز در ذهن ام باقی مانده است. گفت: «ببینید آقای شمشیربند! اگر بنا بود که ما به این آقایان - منظور شما عوامل رژیم بود - تعهد بدهیم، پس امام حسین (ع) هم می‌بایست به یزید تعهد می‌داد. آیا امام حسین (ع) با یزید بیعت کرد؟ تعهد دادن، یک نوع بیعت است. یعنی هر چه شما بگویید ما قبول داریم. ما این‌ها را قبول نداریم که بیاییم به آن‌ها تعهد بدهیم. چه تعهدی به آن‌ها بدهیم. شما می‌خواهید مراسمی بگیرید و بنده هم سخنران مراسم شما هستم. نه شما و نه ما، هیچ تعهدی نمی‌توانیم بدهیم.»

دوباره پیش علوی رفتیم، ولی هر چه اصرار کردیم، قبول نکرد. این موضوع، به گوش علمای شهر رسید و آقایان، به این نتیجه رسیدند که کار اطلاع‌رسانی را در مساجد سطح شهر، انجام دهند و از این طریق، مردم را از تاریخ و محل برگزاری مراسم باخبر کنند.

بالآخره موفق شدیم، مراسم مرحوم کافی را در مسجد جامع ساری برگزار کنیم. آیت‌الله تاج‌الدین گیلانی، به‌عنوان سخنران مراسم، سخنرانی زیبایی کرد. بعد از پایان برنامه، از مسجد جامع به سمت خیابان‌های اطراف، حرکت کردیم. شخصاً خیلی خوشحال بودم؛ چون هم برای مرحوم کافی، مجلس ختم گرفتیم و هم دست به راهپیمایی زدیم. انقلاب ما برخاسته از مساجد و تکایا و اماکن مذهبی بود. انقلاب با لسان روحانیت در بین مردم فراگیر شد. انقلاب ما یک انقلاب اعتقادی بود و اعتقاد مردم به حضور در پای منبر علما، شرکت در نماز جماعت و اجتماعات مذهبی، نقش مهمی در گسترش انقلاب داشت.

### □ این راهپیمایی به درگیری و شهادت کسی هم منجر شد؟

در این راهپیمایی نه. ولی در روز هجدهم دی ماه ۱۳۵۷ در خیابان هجده دی فعلی، چند نفر شهید شدند. در خیابان فرهنگ هم شهید علامه\* به دست مزدوران رژیم به شهادت رسید.

در این روز، تظاهرات گسترده‌ای در ساری برگزار شد. مردم در مسجد جامع جمع شدند و از آنجا به سمت میدان ساعت و خیابان شاه سابق<sup>۱</sup> حرکت کردند. من در تجمع مردم در میدان شهدای فعلی که مجسمه شاه در آن قرار داشت، بودم. ارتشی‌ها با تانک، به داخل شهر آمده بودند. بالای همه تانک‌ها، اسلحه کالیبر ۵۰ بود و به سمت مردم تیراندازی می‌کردند. تیراندازی که شدید شد، پا به فرار گذاشتیم. داخل جیب من، پر از سنگ بود. تا فرصتی به دست می‌آوردم، سنگ‌ها را به طرف ارتشی‌ها پرتاب می‌کردم. بیشتر مغازه‌ها تعطیل بود. همه اقشار مردم در خیابان بودند؛ بازاری، آموزش و پرورش، روحانی، دانشجو، دانش‌آموز، همه و همه. انگار همه شهر به خیابان ریخته بودند. حتی از روستاهای اطراف هم آمده بودند. آن روز، چهار، پنج نفر از آشنایان داراب‌کلایی<sup>۲</sup> را در حین تعقیب و گریز دیدم. بیشتر مردم، متفرق شده بودند. یک دفعه دیدم که خیابان خلوت شده و من هنوز در جریان درگیری‌ها قرار دارم. احساس خطر کردم. با خودم فکر کردم الان است که بیایند و مرا بگیرند و ببرند.

فرار کردم و خودم را به ساختمان نیمه‌کاره‌ای که در آن حوالی، قرار داشت، رساندم. در و پیکر، و شیشه و پنجره نداشت. سریع از پله‌ها بالا رفتم.

۱. خیابان انقلاب فعلی. (راوی)

۲. روستای داراب کلا، از توابع بخش میانرود ساری، از نظر تقسیمات سیاسی جزء دهستان کوه‌دشت غربی از توابع بخش مرکزی میانرود است.

از طبقه سوم ساختمان، نگاهی به پایین انداختم. دیدم نیروهای امنیتی از طرف خیابان پمپ بنزین ساری، به سمت میدان شهدا می‌آیند. از سمت خیابان پستی مصلا و از طرف آرامگاه ملامجدالدین هم نیروهای ارتشی به سمت میدان می‌آمدند. میدان شهدا و خیابان‌های اطراف آن، در اشغال ارتشی‌ها قرار داشت. مردم سعی می‌کردند به کوچه پس‌کوچه‌ها بزنند و فرار کنند. خلاصه تصمیم گرفتم از ساختمان نیمه‌کاره پایین بیایم، به طرف قهوه‌خانهٔ رمضان فلزی بروم و از خیابان دانش فرار کنم. پاسبان‌ها خیلی راحت به سمت مردم تیراندازی می‌کردند. آن روز در ساری، دو، سه نفر شهید شدند.

#### □ اسامی این شهدا را به‌خاطر دارید؟

شهید گلمايي، شهید معلم کلایي و شهید عابدین‌پور؛ البته شهید عابدین‌پور در حین تظاهرات شهید نشد. در محلهٔ کوی کارمندان ساری، بعد از نماز مغرب و عشا، برای گفتن الله‌اکبر بالای پشت‌بام رفته بود که تیر یکی از مأموران شهربانی به او اصابت کرد و در دم شهید شد. درگیری‌های روز هجده دی ساری، یکی از وقایع خونین در تاریخ انقلاب اسلامی مازندران است. میدان شهدای ساری هم برای یادبود و گرامی‌داشت همان واقعه، میدان شهدا نام‌گذاری شد. حسینیه فعلی خیابان هجده دی هم، حسینیه شهدا نام گرفت و با خاطره آن روز، عجین شده است. آن روزها جوان بودیم و می‌توانستیم از دست نیروهای امنیتی فرار کنیم و یا با مأموران درگیر شویم. در همین کوچه‌پس‌کوچه‌های خیابان قارن ساری، کلی تعقیب‌و‌گریز داشتیم. توی کوچهٔ پنج‌شیر ساری، بارها موقع فرار از دست مأمورها به منازل مردم پناه بردیم. چندبار وقتی صاحب‌خانه در خانه‌اش را برای پناه دادن به روی ما باز کرد،

دیدیم چند نفر پیش از ما هم، برای فرار از چنگ مأموران، به آن جا پناه برده بودند. جیب مان را پُر از سنگ می کردیم تا وقت مبدا برای دفاع از خودمان، از آن استفاده کنیم. مأموران رژیم هم برای متفرق کردن مردم، از گاز اشک آور استفاده می کردند.

#### □ در راهپیمایی شهرهای دیگر هم شرکت می کردید؟

در یکی از روزهای زمستان ۵۷ از ساری به گرگان رفتم. به محض رسیدن به میدان ورودی شهر، متوجه شدم تعدادی از عوامل شهربانی، جلوی تظاهرات کنندگان را گرفته اند. من هم قاطی جمعیت شدم. مردم می خواستند به سمت امامزاده قاسم بروند. نیروهای امنیتی به سمت مردم تیراندازی کردند. شدت تیراندازی به حدی بود که مجبور شدم پشت درخت بزرگ و تنومندی، پنهان شوم. خیابان شبیه صحنه جنگ شده بود. یکی از تیرها به درختِ جان پناه من خورد. رگبار گلوله، به طرف مردم می بارید. دویدم و خودم را به یک خیابانی فرعی رساندم. جلوی در یکی از خانه ها، سه، چهار تا خانم ایستاده بودند و با هم حرف می زدند. گفتم: «می خواهم بیایم داخل!»

متأسفانه راهم ندادند. در گرگان غریب بودم و کسی مرا نمی شناخت. دوباره ناچار شدم به همان درخت کهنسال پناه ببرم، تا آبها از آسیاب بیفتد. آن روز احساس می کردم، آخرین روز زندگی ام است. کافی بود یکی از آن تیرها به من اصابت کند. عوامل رژیم، تظاهرات انقلابی مردم را به هم زدند. آن روز چند نفر از مردم، جلوی امامزاده قاسم گرگان شهید شدند. یکی، دو ماه مانده به پیروزی انقلاب، جلسات زیادی با دوستان داشتیم. در یکی از همین جلسات، که در رابطه با موضوع کشتار مردم قم به دست عوامل رژیم شاه بود، خانم ها و آقایان، دانشجویان و

معلم‌ان هم حضور داشتند. آن‌جا اعلام کردیم افرادی که کارمند دولت، یا دانشگاهی و مدرسه‌ای هستند، از فردا با لباس‌های سیاه به محل کارشان بروند. خانم‌ها، روسری سیاه بگذارند و آقایان پیراهن مشکی بپوشند. تا به این شکل، نارضایتی خودمان را از حکومت نشان بدهیم. ظاهراً در آن جمع، مأمورین مخفی ساواک هم حضور داشتند.<sup>۱</sup> همین موضوع باعث حساسیت ساواک نسبت به من شد.

#### □ برای تبلیغ و تبیین انقلاب، به روستاهای اطراف هم می‌رفتید؟

از کدخداهای محلات گرفته تا استاندار و مجموعه رژیم پهلوی، چه در شهر و چه در روستا، همگی در سرکوب مردم نقش داشتند. این سرکوب‌ها، نارضایتی عمومی را فراهم کرده و عاملی شده بود تا مردم در کنار هم قرار بگیرند و انسجام و وحدت پیدا کنند.

عوامل رژیم در روستاها، مثل کدخدا یا همان دهیان و خانه‌انصاف، خط‌شان را از حاکمیت می‌گرفتند. اهل مردم‌داری نبودند. برخوردها، ارباب - رعیتی بود. مردم هم از این برخوردها خسته شده و نسبت به رژیم و افراد وابسته به آن، بدبین بودند و دیگر به حرف‌های شاه، اعتماد نداشتند. به قول حضرت امام: «این پدر و پسر، ده‌ها سال بر مردم حکومت کردند و هیچ وقت هم احترام و عزت این مردم را حفظ نکردند. هرگز این مردم را نشناختند و هیچ وقت هم، نخواستند به آن‌ها خدمت بکنند.»

یکی از روزهای انقلاب به روستای پدری‌ام رفتم تا برای مردم سخنرانی کنم. داشتم درباره ارتباط شاه با رژیم اسرائیل صحبت می‌کردم. با استناد

۱. سال‌ها بعد، وقتی کتاب روزشمار انقلاب اسلامی در ساری (انقلاب سلامی به روایت اسناد ساواک / روزشمار استان مازندران - ساری، تهران، مرکز بررسی اسناد تاریخی، ۱۳۹۰). به چاپ رسید، به مطلبی برخوردم که برایم جالب بود. در این کتاب آمده که سخنان آن شب بنده در بین مردم، توسط اداره ساواک ثبت شد.

به خبر روزنامه، گفتم: «شاه، روزانه فلان قدر بشکه نفت، به اسرائیل می‌دهد.» ناگهان یک نفر بلند شد، روزنامه را از دستم گرفت و گفت: «آقا بده به من این روزنامه را. این چه حرف‌هایی است که می‌زنی؟ چرا چرت و پرت می‌گویی؟»

جوان‌های انقلابی، این بنده خدا را زیر مشت و لگد گرفتند و زدند. متأسفانه درگیری بالا گرفت. موتور برق تکیه محل را خاموش کردند و همه از آن‌جا بیرون آمدند. چیزی نمانده بود تا در بیرون تکیه هم نزاع دسته‌جمعی صورت بگیرد و کار به قتل و خونریزی کشیده شود. چون آن وقت‌ها، اگر دعوایی به پا می‌شد، طرفین با کارد، چاقو، داس، چوب و تبر به جان هم می‌افتادند!

خلاصه با کمک آقاخلیل و آقارمضان، طرفین دعوا را یک‌جا جمع کردیم و هر جور بود، مسئله را فیصله دادیم. البته بعدها فهمیدیم که آن شخص، سر و سرّی با ساواکی‌ها داشت. صبح روز بعد، کدخدا به پاسگاه اُروست خبر داد که ما به روستا رفتیم و آن‌جا شلوغ‌بازی درآوردیم. عوامل پاسگاه، قصد دستگیری ما را داشتند که به اتفاق دوستان به روستای تلمادره رفتیم.

در تلمادره طلبه‌ای به نام فقیهی بود. آن شب به جای آن‌که خودش بالای منبر برود، از من خواست تا برای مردم صحبت کنم. پای منبر رفتم و صحبت‌های تند و تیزی، علیه رژیم انجام دادم.

#### □ از نقش خانم‌ها در جریان انقلاب صحبتی نکردید.

اگر خانم‌ها در صحنه، حضور پیدا نمی‌کردند، شاید انقلاب به پیروزی نمی‌رسید. آن موقع بعضی از مراجع به شرکت زنان در تجمعات و راهپیمایی‌ها اعتراض داشتند. ولی مدیریت و هنر رهبری امام،

باعث شد تا حضور زنان هم، دوشادوش مردان، در صحنه‌های مختلف انقلاب، اثرگذار باشد. فرض کنید اگر در هر خانه‌ای، مادر، همسر، خواهر و دختر آن خانواده با شرکت مردان در تظاهرات و درگیری‌ها مخالفت می‌کرد و مانع حضور آن‌ها در این تجمعات می‌شد، دیگر چه کسی به تظاهرات می‌آمد؟ در بسیاری از راهپیمایی‌ها در ساری، حضور زنان، پُرننگ‌تر از مردها بود.

با چشمان خودم دیدم که موقع تیراندازی و شلیک گاز اشک‌آور از سوی عوامل رژیم، همین خانم‌ها چادرهای‌شان را به کمر یا دور گردن‌شان می‌بستند و به کمک مردان‌شان می‌آمدند. روز تشییع جنازه شهید گلماهی در ملامجدالدین ساری، نیروهای امنیتی حکومت، دور تا دور مراسم تشییع را محاصره کرده بودند، ولی خانم‌ها بدون آن‌که ترسی از آن‌ها به دل راه بدهند، جلوتر از آقایان برای شهید، عزاداری کردند. و همان‌گونه که حضرت امام<sup>(ع)</sup> فرمود: «از دامن زن، مرد به معراج می‌رود.»

موضوعی که در جریان وقایع انقلاب و سال‌های دفاع مقدس به اثبات رسید و به همین خاطر، نقش بانوان در تاریخ جمهوری اسلامی، نقشی غیرقابل انکار است.

#### □ از روز تشریف‌فرمایی حضرت امام<sup>(ع)</sup> خاطره‌ای دارید؟

آن روز در ساری بودم. تلویزیون، پخش زنده داشت. از شدت استرس، نزدیک بود روح از بدنم جدا شود. احساس خطر می‌کردم. تصور نمی‌کردم که اجازه بدهند امام به سلامت به تهران برسد. در خانه، رادیو و تلویزیون نداشتیم. برای دیدن امام، به خانه آقای ظاهری که از همسایگان ما بود، رفتم. ایشان آدم انقلابی‌ای بود. به اتفاق همسر و فرزندانم به خانه‌شان رفتیم و پای تلویزیون ۱۴ اینچ سیاه سفیدشان نشستیم

و صحنه ورود امام به ایران را تماشا کردیم. آن روز از دیدن تصاویر امام، به حدی به وجد آمدم که فردای همان روز، تلویزیون سیاه سفیدی را برای خانه خریدم. هنوز هم آن تلویزیون را به عنوان یادگاری در گوشه‌ای از خانه نگه داشته‌ام.

به این ترتیب، امام آمد و انقلاب اسلامی ملت ایران به رهبری ایشان به پیروزی رسید.



## فصل ۴ انقلاب نوپا و فرایند تثبیت



### □ از اولین ماه‌های پیروزی انقلاب، بگویید.

سال ۱۳۵۸ به همراه خانواده، برای زیارت بارگاه حضرت معصومه (س) به قم رفتم. آن موقع، محل سکونت حضرت امام قم بود و هنوز به جماران تشریف نبرده بودند.

در نزدیکی محل سکونت امام، مردم جمع شده بودند. دوان دوان خودم را به آن جا رساندم. امام تازه از منزل خارج، و سوار ماشین استیشن شده بودند. ظاهراً می‌خواستند به خانه یکی از مراجع بروند. شیشه‌های استیشن، دودی نبود، برای همین می‌شد به راحتی امام را دید. ایشان کنار راننده نشسته بود. از لابه‌لای جمعیت، به سختی خودم را جلو کشیدم. آن جا برای اولین بار، امام را از نزدیک دیدم. از پشت شیشه، دست مبارک‌شان را برای مردم تکان می‌دادند. صورتم را روی پنجره ماشین گذاشتم و چندبار پشت سرهم، شیشه استیشن را بوسیدم. قبل از خروج استیشن از کوچه، چند متری همراه ماشین دویدم. دلم نمی‌خواست دستم را از روی شیشه بردارم. جمعیت از پشت سر، مرا هل دادند و نقش بر زمین کردند. نزدیک بود، زیر لاستیک‌های پهن و سنگین، استیشن بروم. چند نفر از مردم، دستم را گرفتند و از روی زمین بلند کردند.

ماشین امام رفت و من هم خودم را به والده و خانواده رساندم و برای زیارت مرقد مطهر حضرت معصومه<sup>(س)</sup> به سمت حرم راه افتادیم.

### □ بعد از پیروزی انقلاب، کمیته انقلاب اسلامی شکل گرفت. در مورد راه‌اندازی کمیته در ساری صحبت بفرمایید.

این کمیته، ابتدا به صورت خودجوش شکل گرفت. البته مدتی بعد، دستورالعملی از تهران آمد و این تشکیلات، سر و شکل خاصی به خود گرفت. ابتدا در پادگان‌ها تشکیل شد که بخش عمده‌ای از نیروهایش، جوانان داوطلب انقلابی بودند. وقتی پادگان‌ها، پاسگاه‌ها و کلانتری‌ها به دست مردم افتاد، مردم برای نگهداری از امکاناتی که در واقع، حکم بیت‌المال را داشت، اقدام به حفاظت و پاسداری از این اماکن کردند. محل استقرار کمیته در یکی از پادگان‌های ساری بود. در بدو تشکیل کمیته، بنده در کنار دوستانی چون عبدالوهاب قاسمی، عبدالحمید عبدالاحد، آیت‌الله شفیعی، آیت‌الله صدوقی، آیت‌الله طبرسی، حاج آقا ولی‌زاده، شیخ ولی‌پور<sup>۱</sup>، آقای گریبان، مرحوم دامادی<sup>۲</sup>، آقاخلیل و سایر جوانان انقلابی، در پادگان ساری مستقر شدیم. عمدتاً نیروهای داوطلب مردمی و انقلابی بودند که به کارها رسیدگی می‌کردند. نیروهایی که نه حقوق دریافت می‌کردند و نه چیز دیگری. بچه‌هایی بودند که واقعاً عاشق خدمت به انقلاب

۱. حجت‌الاسلام والمسلمین رحمت ولی‌پور که در بدو تشکیل کمیته انقلاب اسلامی ساری، مسئولیت آن را بر عهده گرفت. (راوی)

۲. مرحوم عزت‌الله دامادی در تشکیل کمیته انقلاب اسلامی ساری نقش داشت و مدتی را نیز فرمانده عملیات کمیته بود. وی بعدها به‌عنوان شهردار ساری منصوب شد. همچنین در دوره سوم و چهارم مجلس شورای اسلامی، نماینده مردم ساری بود و در سال ۱۳۸۰ بر اثر سانحه رانندگی، درگذشت. (راوی)

بودند و زندگی شان را وقف انجام وظایف انقلابی می کردند. بعدها برای افراد، حقوقی در نظر گرفتند. مردم آن قدر به بچه های کمیته اعتقاد داشتند، که حتی بعضی از اختلافات خانوادگی شان را برای حل و فصل، در کمیته مطرح می کردند. کمیته در واقع، تشکلی بود که باعث خودباوری بچه های انقلابی شد. فرد وقتی به این باور می رسید که می تواند وارد میدان شود و کمک کند، می آمد و در کمیته ثبت نام می کرد.

به اتفاق بچه ها به یکی از مراکز شهربانی رفتیم تا آن را خلع سلاح کنیم و سلاح های موجود در این محل را در اختیار کمیته قرار بدهیم. هر چه اصرار می کردیم، پاسبان اسلحه خانه، کلید را به ما تحویل نمی داد. می گفت: «امانت است! نمی توانم اسلحه خانه را در اختیار شما بگذارم.»

هر جور بود کلید را از او گرفتیم و کلیه سلاح ها را یک جا بار ماشین کردیم. بخشی از سلاح را به مسجد جامع ساری و بخشی دیگر را به خانه یکی از دوستان بردیم. به خاطر مسائل امنیتی و حفاظتی، چند روز سلاح را در خانه ایشان نگه داشتیم و بعد به کمیته انقلاب، تحویل دادیم. در همین گیر و دار، آقای قاسمی مرا خواست و گفت: «علیجان! تعدادی از بچه ها را بگیر و خودت را به زندان ساری برسان.»

دو چرخه ای داشتم که برای پیگیری کارهای شهری از آن استفاده می کردم. سراغ دو چرخه رفتم، ولی سرجایش نبود. گفتند که یکی از بچه ها برای انجام کاری، آن را برداشته است. از خیابان قارن ساری پیاده به سمت زندان شهر راه افتادم. بین راه، آن بنده خدایی که دو چرخه ام را گرفته بود، خودش را رساند و خلاصه دو ترکه، سوار شدیم و به سمت زندان حرکت کردیم.

### □ برای انجام چه کاری به زندان رفتید؟

روزهای اول پیروزی بود و خیلی از اماکن نیاز به رسیدگی و سرکشی داشت. مجرمانی با جرم‌های مختلف، دوران حبس خود را در زندان ساری می‌گذراندند. بعضی‌هاشان قاتل و جانی بودند. بعضی از این محکومان، می‌خواستند با سوءاستفاده از فرصت موجود، از زندان فرار کنند. چهار، پنج نفرشان موفق هم شدند. آن‌ها را دستگیر و دوباره به زندان منتقل کردیم. تصمیم بر این شد که همه زندانی‌ها را در مسجد جامع، جمع کنیم و زندانیان خطرناک و آن‌هایی که حق‌الناس بر گردن‌شان بود، را از سایر زندانی‌ها، جدا کنیم و برای حفاظت از آن‌ها تدبیری به خرج بدهیم. در این فرصت، بچه‌ها سروسامانی به زندان دادند تا راه‌های فرار محکومان بسته شود. در بین زندانی‌ها، افرادی بودند که زندانی سیاسی و انقلابی بودند. این چهره‌ها مشخص و بعد از بررسی‌های لازم، بلافاصله آزاد شدند.

### □ اولین مأموریت مهم کمیته، چه زمانی و در کجا انجام شد؟

سال ۱۳۵۸ غائله کمونیست‌ها در گنبد پیش آمد و تعدادی از بچه‌های کمیته، از جمله برادرم، آقاخلیل به گنبد اعزام شدند. گروه اعزامی، در قالب نیروهای مردمی و بچه‌های کمیته، رهسپار گنبد کاووس شدند. آقاخلیل در حین این درگیری‌ها، به اسارت گروه‌های ضدانقلاب درآمد. این خبر، توسط بچه‌های کمیته به گوش من رسید. خانواده از سرنوشت خلیل، اطلاعی نداشتند و دائم سراغ او را از من می‌گرفتند. یک هفته به‌خاطر این که با پدر و مادرم، چشم در چشم نشوم، نتوانستم به خانه بروم و شب‌ها در پادگان می‌خوابیدم. خانم و بچه‌ها را هم به منزل آقاخلیل فرستاده بودم تا همسرشان، کمتر احساس دل‌تنگی کند. آرامش روحی خانواده، در نبود خلیل، به هم خورده بود. اوایل انقلاب، تحمل شهادت یا اسارت فرزندان، برای خانواده‌ها سخت بود.

البته من دل‌کنده‌تر از این حرف‌ها بودم و به نسبت نگرانی پدر و مادرم، نگران نبودم. خبر اسارت خلیل را به آن‌ها نگفتم و ترجیح دادم برای به‌دست‌آوردن سرنخی از او شخصاً به همراه تیپ ۳۰ گرگان<sup>۱</sup> به سمت گنبد حرکت کنم. آن زمان هر کس را به تیپ ۳۰ گرگان راه نمی‌دادند؛ مگر به‌صورت سازمان‌یافته. در گرگان باخبر شدم که برای آرام کردن غائله گنبد، گروهی از تهران آمده‌اند؛ گروه محسن چریک<sup>۲</sup>. لباس‌شان پلنگی بود و همگی، تعلیم‌دیده جنگ‌های شهری بودند. هر جور بود، وارد این گروه شدم. محسن چریک، بچه اصفهان بود. به زبان ترکی هم حرف می‌زد. آدم دل‌وجگرداری بود.

بعد از پاک‌سازی شهر گنبد از لوٹ وجود گروهک‌ها و تسلط بر شهر، بحث تبادل اسرا پیش آمد. ما هم چند نفر از آن‌ها را به اسارت گرفته بودیم. دولت موقت آقای بازرگان بر سر کار بود. از طرف دولت، شخصی به نام خلیل رضایی، به گنبد آمد. خلیل رضایی، در فرمانداری گنبد مستقر شد. به فرمانداری گنبد مراجعه کردم و متوجه شدم اسم برادرم، در فهرست تبادل اسرا قرار دارد. این تبادل، از طریق همان هیأت دولت موقت، انجام گرفت و خلیل از بند گروهک‌های ضدانقلاب آزاد شد. در بین اسرا، دو، سه نفر از بچه‌های انقلابی نکا هم بودند. سوار ماشین ارتش شدیم و شبانه به ساری برگشتیم.

---

۱. لشکر ۳۰ پیاده گرگان در آن مقطع زمانی (۱۳۵۸) به استعداد یک تیپ بود که بعدها در دوران دفاع مقدس به لشکر ارتقاء یافت. این یگان در غائله گنبد، ضربات سهمگینی به پیکر ضدانقلاب وارد کرد. (راوی)

۲. سعید گلاب‌بخش، معروف به محسن چریک، در اصفهان به دنیا آمد. وی نقش به‌سزایی در سرکوب ضدانقلاب در غائله گنبد داشت. چریک لقبی بود که فرماندهان سپاه به او داده بودند؛ چرا که دوره آموزش‌های چریکی را قبل از انقلاب، در لبنان و فلسطین گذرانده بود. (راوی)

قبل از اذان صبح، صبحانه را در بهشهر خوردیم. بعد نمازمان را خواندیم و حول و حوش ساعت شش و نیم، هفت صبح، به خانه رسیدیم. پدر و مادر، در انتظار بازگشت خلیل بودند. آن روز صبح، حال و هوای خانه ما، جور دیگری شد. آن موقع دوربین فیلم‌برداری و عکس‌برداری در دسترس نبود. ولی صحنه‌های آن روز را سال‌هاست به‌خاطر سپرده‌ام. غم و غصه‌ها و تشویش‌ها، به شادی وصف‌ناپذیری، تبدیل شده بود. همسایه‌های ما در محله مهدی‌آباد که ماجرا را شنیده بودند، برای استقبال، در خانه‌مان جمع شده بودند و بعد هم آقاخیلیل را تا خانه خودش، همراهی کردیم.

#### □ آقاخیلیل، چه حرف‌هایی از روزهای اسارت داشت؟

چرا... وقتی از او سؤال کردم، گفت: «ما را در زیرزمین تاریک و نمناکی حبس کردند. غذای خاصی نمی‌دادند و جیره روزانه ما، مقداری بیسکویت بود. روزی دو، سه بار به سراغ ما می‌آمدند و می‌گفتند آماده شوید که می‌خواهیم اعدام‌تان کنیم! چشم‌های ما را با پارچه سیاه می‌بستند و از پله‌ها، بالا می‌آوردند و جلوی دیوار قرار می‌دادند. بعد با صدای بلند فریاد می‌زدند: یک، دو، سه، شلیک! ولی گلوله‌ها را به بغل گوش ما شلیک کرده و دیوار را سوراخ سوراخ می‌کردند. می‌گفتند: فعلاً بمانید تا بیاییم سراغ‌تان! این دفعه دیگر حتماً اعدام‌تان می‌کنیم.» به این شکل روی اعصاب‌شان راه می‌رفتند. حتی از داشتن سرویس بهداشتی هم محروم بودند. یک قوطی می‌دادند و می‌گفتند خودتان را داخل همان تخلیه کنید. کلاً در دو هفته‌ای که اسیر آن‌ها بودند، روزی چند بار شکنجه روحی می‌شدند و به این طریق آن‌ها را آزار و اذیت می‌کردند.



جنگ گنبد، در دو مرحله انجام شد. مرحله‌ای که عرض کردم مرحله اول پاک‌سازی بود. همان ایام که سپاه پاسداران، شکل گرفت. با تأسیس سپاه، نیروهای انقلابی، جان تازه‌ای گرفتند و کارها حساب شده‌تر، پیش رفت. در مرحله دوم جنگ گنبد، دیگر سپاه وارد عمل شد.

#### □ سپاه ساری چه زمانی تشکیل شد؟

حدود ۵ ماه بعد از تشکیل کمیته، تأسیس شد. یک روز غروب که تازه برای استراحت، از پادگان به خانه برگشته بودم، دیدم آقارحیم وریجی به همراه برادرش عظیم<sup>۱</sup> دنبال من آمدند. بعد از سلام وعلیک گفت: «علیجان! لباس پیوش، باید برویم پادگان. قرار است جلسه‌ای برگزار شود تا هر چه زودتر سپاه ساری شکل بگیرد. آقایان گریبان و عبدالاحد، ما را دنبال شما فرستادند.»

سوار وانت قرمز رنگ او شدیم و خودمان را به ساختمانی که قبل از انقلاب در اختیار اداره ساواک ساری بود، رساندیم. دوستان در داخل نمازخانه، منتظر من بودند تا جلسه را شروع کنند. ده، پانزده نفری بودند. سر صحبت باز شد و برنامه‌ها تبیین و مشخص شد که چه کسی فعلاً کجا برود و در کدام قسمت شروع به کار کند. آقای عبدالاحد، فرمانده سپاه شد. علی متقی\* و حسن واثقی<sup>۲</sup> و بنده در قسمت آموزش، مشغول به کار شدیم و هر یک از دوستان، برای پیشبرد اهداف و کار سپاه، مسئولیتی را پذیرفتند. قبل از مرحله دوم پاک‌سازی گنبد، تلگرافی از تهران آمد که تعدادی از نیروهای تان را برای آموزش بفرستید. یکی از شروط اعزام نیرو،

---

۱. عظیم وریجی از پاسداران شهرستان ساری که در اواخر دهه ۸۰ مدتی فرمانده سپاه شهرستان ساری شد. (راوی)

۲. حسن واثقی از پاسداران شهرستان ساری که در واحد آموزش نظامی مشغول به کار بود. (راوی)

داشتن مدرک دیپلم بود. متأسفانه آن موقع، بنده این مدرک را نداشتم. پیش آقای قایخ‌لو<sup>۱</sup> رفتم و گفتم: «من دیپلم ندارم، اما می‌توانم در امتحانات شرکت کنم. احساس می‌کنم سطح سوادم از دیپلم‌دارها کمتر نیست.» اول موافقت نکردند، ولی بعد به دلیل دورهٔ چریکی که در سربازی دیده بودم، راضی شد. گفت: «شما امتحان ورودی بنده، اگر قبول شدی، می‌توانی همراه نیروهای آموزشی به تهران بروی.» دوره آموزشی، امتحان ورودی داشت. از سراسر کشور، حدوداً چهارصد نفر برای گذراندن این دوره، امتحان دادند و من هم در پایان این دوره، جزو سی نفر اول انتخاب شدم. دوره بعد، دوره فرماندهی عملیات بود. از مازندران غیر از بنده، سه نفر دیگر هم قبول شدند. در نهایت، من، علی اسدی و مهدی زارع که هر دو از بچه‌های سپاه ساری بودند و اسماعیل سیاحی که اهل آمل بود، راهی پادگان امام علی<sup>(ع)</sup> شدیم.

#### □ چه آموزش‌هایی دیدید؟

یک دوره آموزش کلی و عمومی که عنوان آن، فرماندهی عملیات بود. دوره بسیار سختی بود. مجموعه آموزش‌هایی که مثلاً در طول یک سال انجام می‌گرفت را طی سه ماه به صورت فشرده، پشت سر گذاشتیم. آموزش کوه‌نوردی، تیراندازی، پرش از موانع سخت، پرش از آتش، پرش از ماشین، سقوط آزاد از راپل، آموزش‌های ویژه رنجری، ضد چریکی و سایر آموزش‌های عمومی. در پایان این دوره سه ماهه، از هشتاد نفر اولیه، سی نفر بریدند و آموزش را رها کردند. یکی از آموزش‌های هیجان‌انگیز، سقوط آزاد از راپل بود. این آموزش را در دریند دیدیم. سیم بُکسل‌هایی داشت که

۱. مهندس علی قایخ‌لو در آن زمان فرمانده عملیات سپاه ساری بود. (راوی)

فاصله‌اش تا زمین خیلی زیاد بود. حدوداً به چهل، پنجاه متر می‌رسید. ما باید سیم بکسل‌ها را می‌گرفتیم و به سمت پایین سقوط می‌کردیم. بار اول، خیلی ترسیده بودم. بالا که رفتم، گفتم: «من این کار را نمی‌کنم.»

مربی گفت: «حتماً باید بروی.»

گفتم: «اصلاً کنترل عضلانی ندارم. تنم می‌لرزد.»

گفت: «امکان ندارد، باید بروی.»

سه، چهار تا گلوله، کنار پام شلیک کرد. خلاصه به هر نحوی که بود از سیم بکسل‌ها پایین رفتم. دوره آموزشی خوبی بود. یک بار دکتر چمران برای بازدید، سر کلاس تئوری ما آمد و سعادت دیدار ایشان، نصیب ما شد. در پایان دوره، نیروهای آموزشی را برای ملاقات با امام<sup>(ره)</sup> بردند. این دومین باری بود که امام را از نزدیک می‌دیدم. ولی اولین ملاقات رسمی و حضوری بنده با امام<sup>(ره)</sup> بود. خانه امام، ساده با حیاطی کوچک و پشت بامی گلی، شبیه خانه‌های روستایی بود. صفای خاصی در این خانه موج می‌زد. امام آن طرف پنجره، روی صندلی نشستند. من هم در کنار سایر دوستان، در ردیف جلویی ملاقات‌کنندگان، بر روی سکو نشستیم. فاصله بین ما و امام، تقریباً نیم متر بود. به محض این که امام شروع به صحبت کردند، بیشتر بچه‌ها به گریه افتادند. چهره امام، جذابیت خاصی داشت.

بعد از پایان صحبت‌های امام که نیم ساعت طول کشید، بچه‌ها از ایشان، اجازه دست‌بوسی خواستند. وقتی به همراه سایر بچه‌ها، دست امام را بوسیدم، جس می‌کردم به همه آرزوهایم رسیده‌ام.<sup>۱</sup>

---

۱. دو بار دیگر، هم توفیق زیارت امام را پیدا کردم. در ملاقات‌های عمومی به همراه رزمندگان، پیش از اعزام به کردستان. (راوی)

□ پس بعد از سه ماه، به‌عنوان یک نیروی آموزش دیده، به سپاه ساری برگشتید. اولین مأموریت شما در سپاه چه بود؟

اولین مأموریت ما رفتن به گنبد بود. من به‌عنوان فرمانده گروهان بودم و دوستانی چون خسرو وریجی، خدابخش یوسفی\*، حق‌گو<sup>۱</sup>، محمد تورانی\*، نبی‌الله جلیلی<sup>۲</sup> و چند تا از بچه‌های قائم‌شهر، در این گروهان حضور داشتند. مرحله دوم غائله گنبد، به یک جنگ تمام‌عیار تبدیل شد. این بار ضدانقلاب، تبلیغات و سر و صدای زیادی به راه انداخته بود. در ساختمانی به نام ساختمان بای، مستقر شدیم. از همان‌جا عملیات را شروع کردیم. قسمتی از شهر، دست ضدانقلاب بود و بخش دیگری از آن، در اختیار نیروهای ما. با ضدانقلاب درگیر شدیم و خانه به خانه، کار پاک‌سازی را انجام دادیم. نزدیک بیست روز در گنبد ماندیم. یک روز غروب، دیدم آقای قایخ‌لو می‌گوید: «بچه‌ها خانه‌ای را محاصره کرده‌اند! خانه مشکوک است و افرادی در آن ساکن هستند.» تعدادی نیرو گرفتیم و به محل مورد نظر رفتیم. ساختمان، دیوارهای بلندی داشت. مانده بودیم چطور از دیوار بالا برویم. سریع بچه‌ها را از جلوی در کنار کشیدیم و بدون معطلی روی قفل در شلیک کردم. در باز شد و وارد خانه شدیم. ساختمان، دو طبقه داشت. برق قطع بود و هوا هم رو به تاریکی می‌رفت. به بچه‌ها گفتم: «اول از طبقه بالا شروع کنید.»

یک نارنجک دودی به طرف طبقه بالا پرت کردیم، ولی خبری نشد.

۱. حق‌گو از پاسداران شهرستان قائم‌شهر. (راوی)

۲. نبی‌الله جلیلی، از پاسداران شهرستان ساری که در سال‌های دفاع مقدس مسئولیت مخابرات منطقه سه سپاه گیلان و مازندران را بر عهده داشت و بعد جنگ نیز مدت‌ها مسئول مخابرات لشکر ۲۵ کربلا بود. (راوی)

لحظاتی بعد، دیدیم از طبقه پایین، صدای گوسفند می‌آید. به کسانی که احتمال می‌دادیم در طبقه پایین، پنهان شده باشند، اخطار دادیم و تا سه شمردیم. جوابی نیامد. رگبار بستیم و در و دیوار ساختمان را سوراخ سوراخ کردیم. افراد داخل خانه، با شنیدن صدای رگبار، عکس‌العمل نشان دادند. دو جوان، دست‌ها را پشت سرشان گذاشتند و به آرامی بیرون آمدند. مطمئن شدیم این‌ها ضدانقلاب هستند و در این ساختمان مخفی شده‌اند. برای آذوقه‌شان، گوسفندی داخل ساختمان، نگه داشتند تا از گوشت آن برای چند روز استفاده کنند.

گفتم: «چرا همان اول بیرون نیامدید؟»

گفتند: «ترسیدیم!»

یکی از بچه‌ها پرسید: «اسلحه دارید؟»

یکی شان جواب داد: «نه!»

گفتم: «این‌جا غیر از شما چه کسانی زندگی می‌کنند؟»

گفتند: «هیچ کس!»

یکی دو تا نارنجک چل تیکه به سمت طبقه پایین پرت کردیم. خبری نشد. یکی از بچه‌ها گفت: «این دو تا را جلوی دیوار بگذاریم و اعدام کنیم.» مخالفت کردم. بعضی‌ها از این مخالفت، ناراحت شدند، ولی من سر حرفم ایستادم. گفتم: «به هر حال، ما مسلمان هستیم. شور انقلابی ما جای خودش محفوظ! اما باید مسائل اسلامی را هم رعایت بکنیم. در گزارش می‌نویسیم که این دو نفر را، در این ساعت و در این نقطه دستگیر کردیم. قانون، خودش می‌داند با این‌ها چه کند.»

آن‌ها را سوار ماشین کردیم و به پادگان فرستادیم. هر وقت این خاطره را به یاد می‌آورم، وجدانم راحت است. شاید بعدها آن‌ها را اعدام کرده باشند، شاید هم آزاد شده باشند، ولی نکته مهم این خاطره برای من، پایبندی به اصول دینی و اخلاق اسلامی بود.

## □ در کار آموزش نیروها هم مشارکت داشتید؟

بله. مدتی در پادگان گهرباران ساری، به نیروهای اعزامی جبهه آموزش می‌دادم. آموزش تاکتیک، اسلحه‌شناسی، تخریب، آموزش‌های عمومی و تخصصی. گهرباران، پیش از انقلاب، تفریح‌گاه خاندان پهلوی بود. بعد از انقلاب به دست مردم افتاد. چون سپاه ساری مکان مناسبی برای آموزش نداشت، آن‌جا را انتخاب کرد. ما در میان آلاچیق‌های سلطنتی آن‌جا، اردوگاهی به پا کردیم. این محل، بهترین نقطه برای آموزش نیروها بود. چون در کنار دریا قرار داشت و می‌توانستیم آموزش‌های آبی-خاکی هم بدهیم. سر و صدای میدان تیر هم به کسی آزار نمی‌رساند. در سال‌های جنگ تحمیلی، این پادگان خیلی به درد ما خورد. منطقه‌ای بسیار وسیع، که قسمت چپ و راست آن به نیروگاه و اردوگاه ارتش می‌خورد و به برادران ارتشی، نزدیک بودیم. می‌توانستیم هر نوع مانوری انجام دهیم. جاده خوبی هم داشت.

شهریور سال ۵۹ آقای متولیان به بنده زنگ زد و گفت: «شما از پادگان ساری به قسمت عملیات بیا.»

به‌عنوان فرمانده عملیات ساری، مشغول خدمت شدم. ولی از کار آموزش هم غافل نبودم. به‌خاطر این که دوره این کار را دیده بودم. آموزش نیروهای مردمی، با بچه‌های سپاه بود. خود پاسدارها هم، احتیاج به آموزش داشتند. پاسدارهای سراسر استان را به پادگان گهرباران می‌آوردیم و آموزش می‌دادیم؛ آموزش‌هایی مثل جنگ شهری، رزم جنگل و جنگ کوهستان. همه این دوره‌ها را در تهران دیده بودم. در بحث آموزش‌های اعتقادی و سیاسی هم فعال بودم.

## □ خاطره‌ای از دوران مری‌گری در گهرباران ندارید؟

تمام‌اش خاطره بود. مثل دوره‌ای که برای عده‌ای از علما گذاشتیم. آیت‌الله طبرسی، آیت‌الله شفیعی، پدر شهید ولی‌نژاد و تعدادی از روحانیون سطح استان، در آن دوره بودند. در هنگام آموزش، به کسی رحم نمی‌کردیم. یک روز وقتی آقایان علما، در حال خوردن ناهار بودند، ضامن گاز اشک‌آور را کشیدیم و رها کردیم. دود، فضای سالن غذاخوری را پر کرد. آقایان نمی‌دانستند چه کار کنند. به اصطلاح می‌خواستیم گربه را دم حجله بکشیم. یکی از آقایان که الان امام جمعه یکی از شهرهای استان است، خیلی عصبانی شد و اعتراض کرد که این چه وضعیتی است. گفتیم: «این جا پادگان آموزشی است. شما باید همیشه آماده باشید. نه این که بنشینید و با خیال راحت ناهار بخورید.» بعضی از آن دوستان هنوز وقتی ما را می‌بینند، می‌گویند: «آن گاز اشک‌آور، هنوز در چشم ما هست.»

خاطره دیگری که از پادگان آموزشی گهرباران دارم، مربوط می‌شود به شبیخونی که به خوابگاه خانم‌ها زدیم. البته هنگام آموزش خانم‌ها، کمتر سخت‌گیری می‌کردیم. ولی خشم شب، چیز دیگری بود. با آقایان علی اسدی، مهدی زارع و سایر مربیان، تصمیم گرفتیم برنامه‌ای بچینیم و ببینیم روحیه خانم‌ها چقدر است و آموزش‌هایی که به آن‌ها داده بودیم، نتیجه‌ای داشته یا نه! تیربار را وسط پادگان کار گذاشتیم. سه، چهار تا نیروی مسلح در اطراف آسایشگاه خواهران، قرار دادیم. نیمه‌های شب، شروع به تیراندازی کردیم. صدای تیربار و شلیک گلوله‌ها، خانم‌ها را از خواب بیدار کرد. من هم فریاد زدم: «بلند شید! منافقین به پادگان حمله کردند!»

خانم‌ها از آسایشگاه بیرون آمدند. مقداری ماکروکروم<sup>۱</sup> روی سر و صورت خودم پاشیدم و مثل جنازه روی زمین دراز کشیدم. خانم‌ها جیغ می‌کشیدند و به سر و صورت خودشان چنگ می‌انداختند و همه می‌کردند: «ای داد بیداد! برادر شمشیربند شهید شد.»

یکی از خانم‌ها هم در آن گیرودار، مادرش را صدا می‌زد و مدام، مامان مامان می‌گفت.

از جایم بلند شدم و زیرپای‌شان را به رگبار بستم. با ناراحتی گفتم: «پس آن همه آموزشی که به شما دادیم، چه شد؟ روحیه نظامی‌گری تان کجاست؟» بعضی از آن خواهرها، بعدها پاسدار و مربی شدند و این دوره برای آن‌ها تجربه خوبی بود؛ مثل خانم برزگر و خانم سلطانی.

## □ در مورد گرایش‌های فکری جریان‌های فعال ضدانقلاب در مازندران، توضیح دهید؟

از جریان‌های فکری فعال در مازندران، که طرفداران زیادی داشت، حزب توده با گرایش‌های کمونیستی بود. تئوریسین‌های مشهور این حزب، مثل احسان طبری، مازندرانی بودند. وقتی جنگ در سی‌ویکم شهریور ۱۳۵۹ شروع شد، ما هم‌زمان در دو جبهه، در تقابل با دشمنان انقلاب اسلامی قرار گرفتیم. درگیری با ضدانقلاب، از منافقین گرفته تا احزاب چپ، خودش یک جبهه جنگ بود. این احزاب، به دنبال ایجاد تغییر در پایه‌های فکری جوانان بودند. در سال ۱۳۶۰ این‌ها در ساری، خیلی فعال بودند و با راه‌اندازی خانه‌های تیمی و بعدها حضور در جنگل، کار را برای ما سخت کردند. گروه‌های چپ، در بیشتر شهرهای استان، فعالیت داشتند. شدت

۱. نوعی مایع ضد عفونی‌کننده که پیش از انجام کار پانسمان به روی زخم می‌ریزند. این مایع به رنگ قرمز است و شباهت زیادی به خون بدن دارد. (راوی)



این فعالیت‌ها در شهرهایی مثل گنبدکاووس، آمل و قائم‌شهر بیشتر بود. جریان دیگر، منافقین یا به زعم خودشان، سازمان مجاهدین خلق بودند. منافقین از دین، به‌عنوان نقابی روی چهره واقعی خودشان، استفاده می‌کردند و از این طریق به دنبال یارگیری و جذب جوانان بودند. از انواع و اقسام تدابیر و حرب‌ها برای ضربه زدن به انقلاب، بهره می‌بردند و شیوه‌های متفاوتی برای جذب جوانان داشتند؛ شیوه‌های جوان‌پسند و عوام‌فریب، شیوه‌هایی که خارج از عرف و مسائل شرعی بود و متأسفانه برخی از جوانان را هم با همین شیوه‌ها جذب کرده بودند.

### □ عملکرد منافقین و حزب توده در مقابله با نظام، در فاز عملی و اجرایی، قابل تفکیک بود؟

حزب توده، وارد فاز نظامی نشد و به دنبال کار سیاسی و زیربنایی بود. این حزب، مبارزه سیاسی برای دستیابی به قدرت را در دستور کار داشت و اعضای آن، چندان اهل درگیری نبودند؛ ولی بقیه گروه‌های چپ، مشی مسلحانه داشتند. گروهک منافقین، جریان جدایی بود. سابقه مبارزاتی منافقین، به قبل از انقلاب برمی‌گردد. ابتدا باورهای اسلامی داشتند، ولی کم‌کم تغییر عقیده دادند. این تغییر عقیده، بر خیلی از بزرگان مثل شهید مطهری، پوشیده نماند.

مشی سازمان، حتی پیش از انقلاب، مبارزه مسلحانه بود. در جریان پیروزی انقلاب، به ظاهر همراه مردم بودند. شعار مرگ بر شاه و شعار استقلال و آزادی می‌دادند، اما وقتی انقلاب پیروز شد، راه‌شان از مردم جدا شد. می‌گفتند کشور نباید به دست روحانیت اداره شود. روحانیون فقط باید به فکر منبر و مسجد و احکام باشند. ولی امام که مثل آیت‌الله مدرس، معتقد به جمع دین و سیاست بود، آب پاکی را

روی دست‌شان ریختند و گفتند: «این‌ها به دنبال جدایی سیاست از دیانت هستند. سیاست ما عین دیانت ماست و دیانت ما، عین سیاست ما.»

امام معتقد بودند که سیاست و دیانت ما یکی است. درست مثل دوران حکومت پیامبر(ص) و حضرت علی(ع). البته منافقین بی‌میل نبودند که همه گروهک‌های مخالف انقلاب، با سازمان آن‌ها ائتلاف کنند و در برابر جمهوری اسلامی بایستند. اما نتوانستند با هم کنار بیایند و از همان بدو انقلاب، شروع کردند به توطئه. علیه روحانیت و مسئولان نظام، حرف می‌زدند و مردم را تحریک می‌کردند. منافقین در همین ساری، در سال‌های ۵۹-۵۸ بحث‌های خیابانی متعددی به راه انداخته بودند و به این شکل می‌خواستند توجه مردم را جلب کنند. عده‌ای از جوانان، فریب بحث‌های ایدئولوژیکی آن‌ها را خوردند و به عضویت سازمان درآمدند. اگر هم موفق به جذب مردم نمی‌شدند، درگیری به وجود می‌آوردند، تا شهر را متشنج کنند. با جوانان انقلابی، درگیر می‌شدند و عمداً کاری می‌کردند که توسط نیروهای کمیته، دستگیر شوند تا بعداً مظلوم‌نمایی کنند. خودشان را همیشه حق به جانب نشان می‌دادند.

در ماه‌های اول انقلاب، حتی بعضی از مسئولان استانی ما، در تور سازمان افتادند. اوایل انقلاب، آقای طباطبایی استاندار مازندران بود و شخصی به نام ابوذر ورداسبی<sup>۱</sup> معاون سیاسی او. بعدها معلوم شد

۱. ابوذر ورداسبی یکی از سران منافقین در استان مازندران بود که در عملیات مرصاد به‌طور مشکوکی کشته شد. منافقین در رسانه‌های خود گفته‌اند که او جزو کشته‌شدگان عملیات مذکور بود، ولی تحلیل‌گران سیاسی مرگ او را تصفیه درون‌سازمانی قلمداد کردند و حضور او را به‌عنوان یک نظریه‌پرداز در یک عملیات نامعلوم از نظر سرنوشت، غیرعقلانی و نامتعارف دانستند. (راوی)

که طباطبایی وابستگی سیاسی به گروهک منافقین داشت و انتخاب ورداسبی به‌عنوان معاون، بی‌دلیل نبود. عُمر استانداری طباطبایی خیلی زود به سر آمد؛ چون در پی واقعه تصادف رانندگی از دنیا رفت. منافقین سراسر استان، در ساری جمع شدند. تعدادی از طرفداران طباطبایی، در مسجد جامع شلوغ کردند و بحث‌های سیاسی راه انداختند. بنده و تعدادی از همکاران سپاهی، بلافاصله وارد عمل شدیم و ده، پانزده نفر از آن‌ها را دستگیر کردیم. همگی جوان بودند و بیشترشان اهل گلوگاه و اطراف گرگان. تعدادی هم خانم در بین آن‌ها بودند.

منافقین، شیوه خاصی برای معرفی خودشان داشتند. وقتی نام و نام خانوادگی آن‌ها را می‌پرسیدیم، خانم‌ها می‌گفتند ما فاطمه هستیم، آقایان هم مدعی بودند که علی هستند. می‌گفتند: «من علی هستم، فرزند فلان... من فاطمه هستم، فرزند فلانی!»

حتی موقعی که می‌خواستیم آزادشان بکنیم، تمایلی برای آزادی نداشتند و مایل بودند همچنان در بازداشت باشند. تا با مظلوم‌نمایی به مردم بگویند که حاکمیت، ما را بی‌گناه دستگیر و سرکوب می‌کند. می‌گفتیم: «تعهد بدهید که دیگر چنین اجتماعاتی در سطح شهر، راه نمی‌اندازید، تا ما شما را آزاد کنیم.»

قبول نمی‌کردند و می‌گفتند: «ما نمی‌رویم. از این‌جا تکان نمی‌خوریم. ما را باید دوباره به مسجد جامع برگردانید و آن‌جا در حضور مردم، از ما عذرخواهی کنید.»

این برنامه‌ای بود که از طرف سران سازمان، به این جوانان دیکته می‌شد. به آن‌ها می‌گفتند: «خودتان را در معرض دستگیری قرار بدهید. با مردم درگیر شوید و اغتشاش به پا کنید.»  
با این شیوه می‌خواستند خودشان را مطرح کنند. متأسفانه با توجه

به بی‌اطلاعی بعضی از خانواده‌ها و جوانان، اوایل انقلاب، عده قابل توجهی از جوانان، جذب سازمان منافقین شدند.

طرفداران سازمان و ملیشیا<sup>۱</sup> در ساری راهپیمایی ترتیب دادند. به قول خودشان، راهپیمایی آرامی بود و با شعارهایی که می‌دادند، می‌خواستند افکار عمومی را به سمت خودشان بکشند. در مجموع دوست نداشتند انقلاب، رنگ امنیت و آرامش را ببیند. می‌خواستند افکار عمومی را نسبت به امام، انقلاب و روحانیت بدبین کنند تا با استفاده از چنین فضایی، جنبش مدنظر خودشان را شکل بدهند.

فکر می‌کردند نظام، بالأخره در مقابل آن‌ها کوتاه می‌آید و به خواسته‌های‌شان تن می‌دهد. هر چند نظام، در ابتدا نسبت به آن‌ها، انعطاف قابل ملاحظه‌ای نشان داد و رفتارش توأم با رأفت و گذشت بود، ولی منافقین، به چیزی جز سرنگونی انقلاب، فکر نمی‌کردند.

#### □ اوایل انقلاب، ظاهرآ این‌ها کاملاً آزاد بودند. دفتر دستک و نشریه هم داشتند.

بله، هر گروهی برای خودش نشریه داشت. سازمان منافقین هم چندین نشریه داشت. روزنامه‌ای به نام «انقلاب اسلامی» هم با حمایت بنی‌صدر چاپ می‌شد، ولی حرف‌ها و اندیشه‌های منافقین در آن به چاپ می‌رسید. روزنامه‌ها خیلی راحت، در مقابل انقلاب، موضع‌گیری می‌کردند. هر چه دل‌شان می‌خواست می‌نوشتند و همه چیز را زیر سؤال می‌بردند!

بحث‌هایی تحت عنوان آزاداندیشی راه می‌انداختند. همه را نقد می‌کردند، ولی اجازه نمی‌دادند کسی ماهیت سازمانی آن‌ها را نقد کند. فقط می‌خواستند نظر خودشان را القا کنند. با مٌحول کردن مسئولیت‌ها به

۱. نیروهای شبه‌نظامی سازمان مجاهدین خلق (منافقین). (راوی)

جوانان، آن‌ها را جذب می‌کردند. مثلاً می‌گفتند شما مسئول یک گروه سه نفره هستی و باید به همراه اعضای گروه خودت، نشریه‌های سازمان را در خیابان معلم، بلوار کشاورز، خیابان فرهنگ یا کوی کارمندان ساری، پخش کنی. یا می‌گفتند شما از این به بعد مسئول بحث‌ها و میتینگ‌های خیابانی هستید. دیگر لازم نیست، نشریه پخش کنید. اغلب به صورت گروهی با دیگران بحث می‌کردند؛ در قالب میتینگ یا تجمع‌های چند نفره. به زعم خودشان افکار روشنفکرانه، ولی در واقع منافقانه خود را به جوانان تلقین می‌کردند. کتاب مسعود رجوی<sup>۱</sup>، یا کتاب‌هایی که محتوای آن باعث تشکیک و انحراف فکری جوانان می‌شد را برای خواندن معرفی می‌کردند.

#### □ واکنش جوانان انقلابی در برابر این حرکت‌ها چه بود؟

تا جایی که خودم شاهد بودم، بچه‌ها کم نمی‌آوردند. با همت و تدبیر جوانان انقلابی، این کارهای فرهنگی و تبلیغی، آن‌طور که آن‌ها می‌خواستند، به نتیجه نرسید و خیلی زود با شکست مواجه شد. در اکثر شهرهای مازندران، برای خودشان مقری داشتند. در خیابان فرهنگ ساری، دفتری را برای تبلیغات، تأسیس کرده بودند که بعدها به دست بچه‌های حزب‌اللهی افتاد. در میدان طالقانی قائم‌شهر، در بابل، آمل و سایر شهرها هم مکانی برای تبلیغات داشتند. سر در ساختمان منافقین در خیابان فرهنگ ساری، تابلوی انجمن اسلامی شهر را زدند، تا به این وسیله، جوانان را جذب سازمان کنند. الحمدلله این دفتر چندان دوام نیاورد. توسط حزب‌اللهی‌ها شناسایی و با همراهی مردم، بسته شد. البته نه به راحتی! برای تخلیه آن، مردم چند روز با آن‌ها درگیر بودند.

۱. سرکرده سازمان تروریستی مجاهدین خلق. (راوی)

### □ از این درگیری‌ها خاطره‌ای دارید؟

بله یک بار به من مأموریت دادند تا با یک گروه از نیروها، به کمک برادران سپاه قائم‌شهر بروم. تعدادی از بچه‌های قائم‌شهر به گروه اضافه شدند و مأموریت ما مشخص شد. حدود ساعت چهار بعدازظهر، در منطقه موردنظر، با منافقین درگیر شدیم. درگیری تا اذان مغرب ادامه داشت. یکی از بچه‌های قائم‌شهر، پیش من آمد و گفت: «آقای شمشیربند! لطفاً یک مرخصی دو، سه ساعته به من بدهید، قول می‌دهم زود برگردم!»

گفتم: «مرد حسابی! وقت گیر آوردی. الان وقت مرخصی است؟ برو در سنگرت بنشین و تکان نخور.»

رفت و نیم ساعت بعد، دوباره پیش من آمد و گفت: «برادر شمشیربند! من امشب کار ضروری دارم. می‌روم و دو، سه ساعته برمی‌گردم.»  
گفتم: «کار ضروری‌ات چیست؟ چه کاری از این مأموریت مهم‌تر است؟»  
گفت: «بیخشید! امشب مراسم عقدکنان من است. الان، همه منتظر من هستند. کلی مهمان دعوت کردیم.»

با تعجب گفتم: «عجب آدم بی‌عقلی هستی! امشب شب عقدت است و تو این‌جا آمدی؟ اگر اتفاقی برایت می‌افتاد چه؟ برو، نمی‌خواهد امشب برگردی.»

در آن دوران، ما از این ایثارگری‌ها و فداکاری‌ها، زیاد دیدیم.

### □ پس این اختلافات به رویارویی علنی منجر شده بود؟

بله. اوایل انقلاب، هنوز چهره واقعی منافقین، شناخته نشده بود. بعدها مردم، دورنگی آن‌ها را در حرف و عمل دیدند و شاهد دشمنی آن‌ها نسبت به انقلاب و روحانیت بودند. منافقین، از لحاظ تشکیلاتی،

منسجم و سازمان‌یافته بودند، اما چون جایگاهی در میان مردم نداشتند، نتوانستند دوام بیاورند. در جنگ تحمیلی هم که رسماً به دامان دشمن بعثی پناه بردند و در مقابل مردم کشورشان ایستادند. این بزرگ‌ترین خیانتی بود که منافقین در حق مردم مرتکب شدند.

منافقین، وقتی از درگیری‌های لفظی و جنگ و جدل‌های تئوری، نتیجه‌ای نگرفتند و متوجه شدند جایگاهی بین عموم مردم ندارند، آرام آرام از مردم فاصله گرفتند و برای ادامه مبارزه، خودشان را به فضاهای بسته‌تری محدود کردند. خانه‌های تیمی، در این زمان تشکیل شد. در هر خانه، پنج، شش نفر زندگی می‌کردند و کار طراحی و برنامه‌ریزی را در این خانه‌ها انجام می‌دادند. رویکرد سازمان، دیگر قیام مسلحانه بود و فکر می‌کردند با ترور چهره‌های انقلابی، می‌توانند کار خودشان را پیش ببرند. در مساجد بمب‌گذاری می‌کردند و هر آدم بی‌گناهی که چهره حزب‌اللهی داشت، را با گلوله می‌زدند. ترور و بمب‌گذاری، اولویت اول برنامه‌های سازمان، در آن مقطع زمانی بود و با ایجاد وحشت، می‌خواستند مردم را از بدنه انقلاب، جدا کنند.

اوائل، مقابله با این ترورهای کورکورانه، خیلی سخت بود. هنوز وزارت اطلاعات تشکیل نشده بود. در خود سپاه، واحدی به نام واحد اطلاعات شکل گرفته بود که کارهای اطلاعاتی کشور را انجام می‌داد. درگیری ما با منافقین، آنقدر زیاد بود که اوایل جنگ، اجازه رفتن به جبهه را نداشتیم. با پیگیری‌های اطلاعاتی - عملیاتی، موفق به انهدام بسیاری از خانه‌های تیمی شدیم. البته در این درگیری‌ها، چهره‌های شاخصی را هم از دست دادیم. شهید عبدالعظیم خیرآبادی\* و شهید اسماعیل خلیلی\* معروف به اسماعیل چریک که در جریان دستگیری یکی از منافقین در خانه تیمی به شهادت رسید.

□ با توجه به این که در ماه‌های نخست شکل‌گیری این واحد، تجربه چندانی در زمینه فعالیت‌های اطلاعاتی وجود نداشت، برای مقابله با ضدانقلاب، چه طرح‌هایی داشتید؟

در سال ۱۳۵۹ برای مقابله با تحرکات منافقین و گروهک‌های کمونیست در سطح شهرها، طرحی با نام الحدید اجرا شد. این طرح به منظور انهدام خانه‌های تیمی در سطح استان، به اجرا درآمد و در شهرهایی که گروهک‌ها در آن‌ها فعالیت بیشتری داشتند، عملیاتی شد. شهرهایی مثل رشت، لاهیجان، بابل، آمل، قائم‌شهر، ساری، گرگان و گنبد تحت پوشش این طرح قرار داشتند.

برای نیروهای درگیر در این طرح، در همه شهرها کلاس آموزشی گذاشته شد و برای انجام مأموریت، از بین افراد چالاک و ورزیده، عده‌ای انتخاب شدند. افرادی که در تغییر چهره هم، زیاده و کاربلد بودند. ما هم در مقابله با اقدامات منافقین، شیوه‌های خاص خودمان را داشتیم. این اقدامات در به دام انداختن اعضای سازمان منافقین، خیلی جاها به درد ما می‌خورد.

در گرگان یکی از نیروها را برای تغییر چهره انتخاب کردیم. به همه گفتیم اگر سوژه‌ای به دست آوردند، سریع به ما خبر دهند. به وسیله بی‌سیم، با نیروهای لباس شخصی در ارتباط بودیم. به محض دریافت گزارش، وارد عمل می‌شدیم و سوژه مورد نظر را دستگیر می‌کردیم. در سالن غذاخوری سپاه گرگان، ناهار می‌خوردیم که یکی از پاسدارها آمد و رفت سراغ آقای احمدی، فرمانده عملیات سپاه گرگان. با اشاره دست، میز ما را به او نشان داد و گفت: «آن شخصی که آن‌جا نشسته و با پاسدارها ناهار می‌خورد، را از سطح شهر تعقیب کردیم. خیلی مشکوک است!»



احمدی خطاب به او گفت: «بسیار خب! شما بروید. من خودم پیگیری می‌کنم.»  
بعد آمد پیش ما و گفت: «نیروهای شما چه کار کردند؟»  
گفتم: «چطور؟»

کنار من نشست و رو به برادری که کنار من نشسته بود، گفت: «این پاسداری که پیش من آمد و میز شما را نشان داد، در شهر دنبال سوزهای می‌گشت، که به شما رسید، فکر کرد منافق هستی و تو را تعقیب کرد. ولی مثل این که از دست‌اش فرار کردی، ماجرا چیست؟»

مأمور مخفی ما، ریش‌هایش را زده بود و سیبیل داشت. شلوار جین پوشیده و کلاهی روی سرش گذاشته بود. گفت: «من در یک خیاطی بودم که این بنده خدا، به قیافه و سر و وضع من شک کرد. فکر کرد منافقم. من او را می‌شناختم و می‌دانستم از پاسدارهای گرگان است، ولی او به خاطر تغییر چهره، مرا نشناخت. خلاصه تعقیب کرد. من هم از دستش فرار کردم، خودم را به سپاه رساندم و وارد محوطه شدم. این بنده خدا، خیال کرد یکی از منافقین، وارد سپاه شده. حالا هم که دیده من یک راست وارد سالن غذاخوری شدم و در کنار پاسدارها ناهار می‌خورم، فکر کرد نکند، عامل نفوذی باشم!»

#### □ واکنش منافقین، بعد از دستگیری و در حین بازجویی، چطور بود؟

رفتار خاص خودشان را داشتند. تا ۴۸ ساعت، اصلاً حرف نمی‌زدند. اگر هم مطلبی به زبان می‌آوردند، برای زد گم کردن بود. مثلاً نشانی قرار می‌دادند، ما سر آن قرار می‌رفتیم و بعد از کلی معطلی، متوجه دروغ بودنش می‌شدیم. در این مدت، رابطین آنها می‌فهمیدند که فرد مورد نظر دستگیر شده و بلافاصله دور می‌شدند. اگر لازم بود

حتی به شهرستان دیگری می‌رفتند. بعد از ۴۸ ساعت، وقتی زبان، باز می‌کردند و محل قرار یا خانه تیمی را لو می‌دادند، خودمان را به آن جا می‌رساندیم، ولی می‌دیدیم اتفاقی که آن‌ها اجاره کرده بودند، تخلیه شده. صاحب‌خانه که هیچ ارتباطی با مستأجرها نداشت، می‌گفت: «همین چند ساعت پیش، یا یکی دو روز قبل، از این جا رفته‌اند.»

گاهی هم به دروغ، افراد بی‌گناه را همکار خودشان معرفی می‌کردند. وقتی یک منافق می‌گفت من با فلان شخص ارتباط دارم و او را می‌شناسم، ما نمی‌توانستیم به راحتی از کنار این موضوع بگذریم. کمی زمان می‌برد تا نتیجه پیگیری، معلوم شود و بفهمیم این شخص، با منافقین ارتباطی دارد یا نه. همه این ترفندها برای وقت‌کشی و گمراه کردن ما بود. گاهی اوقات، روی حساب کدهای غلط منافقین، ساعت‌ها در یک محل، معطل می‌شدیم و به نتیجه نمی‌رسیدیم. برای ما داستان‌هایی سر هم می‌کردند که آدم از تعجب شاخ درمی‌آورد.

شخصی را دستگیر کرده بودیم. در بازجویی، برخورد خوبی با او داشتیم. بعد از تفتیش بدنی، تکه کاغذی شبیه کاغذ دعانویس‌ها، از جیب کت‌اش پیدا کردیم. روی کاغذ مچاله شده، مطالبی با خط بسیار ریز، نوشته شده بود. به طوری که قابل خواندن نبود. از او توضیح خواستیم. گفت چیز بی‌اهمیتی است و می‌توانید آن را دور بیندازید. منافقین، اطلاعات مورد نیاز خودشان را به این شیوه می‌نوشتند و یا کلمات و جملات را پس و پیش و جابه‌جا می‌کردند، طوری که فقط خودشان متوجه معنی آن می‌شدند.

گفتم: «اهل کجایی؟»

گفت: «بابل!»

لهجه‌اش به بابلی‌ها نمی‌خورد. پرسیدم: «اهل کدام منطقه بابل هستی؟ از آدم‌های سرشناس بابل، چه کسانی را می‌شناسی؟» حرفش را عوض کرد و گفت: «اهل بابل نیستم. قائم‌شهری‌ام.»

بالآخره بعد از ۴۸ ساعت اعتراف کرد که از دوستان آقای ورداسبی و مسئول پذیرش منافقین در گرگان است! تحقیق کردیم و فهمیدیم سپاه قائم‌شهر دنبال این آدم است. به آقای نادری، فرمانده سپاه قائم‌شهر زنگ زدیم و گفتیم: «فردی به این نام را بازداشت کرده‌ایم و الان پیش ماست. اعتراف کرده مسئول پذیرش منافقین در گرگان است.»

نادری گفت: «ما مدت‌هاست دنبال این شخص هستیم. یکی از عناصر تأثیرگذار سازمان در جذب نیروی انسانی است. همان‌جا نگاه‌اش دارید تا ما بیاییم.»

با اطلاعاتی که از او به دست آوردیم، توانستیم پنج نفر از منافقین را در یکی از خانه‌های تیمی گلوگاه دستگیر کنیم.

#### □ خانه‌های تیمی را چطور انتخاب می‌کردند؟

به‌عنوان دانشجو، کارگر یا کارمند، خانه‌ای را اجاره می‌کردند.

#### □ از خاطرات‌تان در خصوص کشف خانه‌های تیمی بگویید؟

در سال ۱۳۶۰، فرمانده عملیات سپاه سوادکوه شدم. خانواده در ساری زندگی می‌کردند. بنده، هفته‌ای یک بار، برای دیدن آن‌ها به ساری می‌آمدم. گاهی پیش می‌آمد، ماه‌به‌ماه هم به خانه سر نمی‌زدم.

خانه ما، در یک کوچه بن‌بست واقع بود. یک بار که برای دیدن خانواده رفتم، ماشین سپاه را جلوی در همسایه پارک کردم و وارد خانه شدم. با خانم و بچه‌ها سلام و علیک کردم و روی سکوی حیاط نشستم.

همان موقع، زنگ خانه به صدا درآمد. در را باز کردم. یکی از خانم‌های همسایه به محض دیدن من، گفت: «آقای شمشیربند، یک غریبه داخل کوچه ایستاده بود و به ماشین شما نگاه می‌کرد. وقتی مرا دید، زود برگشت و از روی دیوار ته کوچه، پرید و وارد باغ شد. وقتی می‌خواست از روی دیوار بپرد، کلت کمری‌اش را دیدم!»

ماشین را داخل حیاط آقارضا خوشی که هم‌محللی ما بود و در همسایگی ما خانه داشت، بردم و آقای باجان که دامادمان بود و درویشعلی اکبری، محمد قربانی و چند نفر از برویجه‌های سپاه را هم خبر کردم. حتم داشتم آن غریبه، دوباره برمی‌گردد.

راه ورودی و خروجی باغ انتهای کوچه، همان دیواری بود که فرد غریبه از روی آن پریده بود. روی پشت‌بام خانه و روی دیوارها چند نگهبان گذاشتیم تا به محض دیدن سوژه، او را دستگیر کنند. بعد به خانه رفتم تا سرپایی یک نان و انگوری بخورم. همین که پا توی حیاط گذاشتم، از پشت سر، صدای تیر ژسه بلند شد. اسلحه به دست، به کوچه رفتم. دیدم درویشعلی اکبری است.

گفتم: «چرا تیراندازی کردی؟»

گفت: «منافق را دیدیم. می‌خواست از باغ بیرون بیاید. تا مرا دید، پا به فرار گذاشت. ایست دادم. توجه نکرد. من هم یک تیر شلیک کردم.»  
بر اثر صدای تیراندازی، مردم از خانه‌های شان بیرون آمدند. به سرعت به دنبال منافق فراری رفتیم. به هر کوچه که می‌رسیدیم، مردمی که شاهد فرار منافق بودند، راهنمایی‌مان می‌کردند. بالأخره در یکی از کوچه‌ها، ناپدید شد. چند دقیقه‌ای چرخ زدیم و دنبال‌اش گشتیم. نمی‌دانستیم وارد کدام خانه شده. یکی از اهالی، بعد از شنیدن سر و صدا از خانه بیرون آمد. از او پرس‌وجو کردیم. گفت:

«والله! الان چند وقتی است که در خانه این همسایه بغلی ما، رفت و آمدهای مشکوکی می شود و آدم های غریبه ای در این جا تردد دارند.»

به بچه های کمیته، خبر دادیم و خانه مورد نظر را محاصره کردیم. هفت، هشت نفر از بچه های کمیته، خودشان را به ما رساندند. وارد خانه شدیم. وسط حیاط، در کنار صاحب خانه، جوانی کاپشن به دست ایستاده بود. از صاحب خانه پرسیدیم: «این آقا کیست؟»

گفت: «برادرزاده من است. برای دیدنم آمده.»

یک قدم به جلو برداشتم تا داخل اتاق ها را بگردم، دیدم از پشت سر، یک نفر شلیک کرد. یکی از بچه های کمیته، آن جوان را زد.

گفتم: «چرا تیراندازی کردی؟»

گفت: «شما که رویتان را برگرداندی، از زیر کاپشن، کلت درآورد و می خواست شما را بزند. من هم معطل نکردم و او را زدم.»

آمبولانس خبر کردیم، و جسد او را منتقل کردیم. ظاهراً صاحب خانه را تهدید کرده بود تا او را برادرزاده خودش معرفی کند. پیرمرد صاحب خانه، رفتگر شهرداری بود و مثل خیلی از مالکین، نمی دانست خانه اش را به چه کسی اجاره داده. به کمک دختر پیرمرد، که زن باهوشی بود، سرنخ های خوبی از رفقای این جوان منافع، که به این خانه رفت و آمد می کردند، به دست آوردیم. با استفاده از همین سرنخ ها، به افرادی رسیدیم که به صورت پراکنده، در خانه های تیمی شهر، مستقر بودند. این افراد، در بازجویی، تعداد دیگری از منافقین را لو دادند.



## فصل ۵ بحران جنگل ؛ مأموریت سوادکوه





□ **مأمّن بعدی گروهک‌های ضدانقلاب برای مقابله با نظام، جنگل بود. به نظر شما، چرا این گروه‌ها جنگل را انتخاب کردند؟**

خانه‌های تیمی سطح شهر، توسط بچه‌ها، شناسایی و جمع شد. دیگر، هیچ خانه تیمی، امن نبود. هر جا می‌رفتند، خانه‌ای اجاره کنند، سایه سپاه را بالای سرشان حس می‌کردند.

به همین خاطر، تاکتیک خود را تغییر دادند و از خانه‌های تیمی، به جنگل پناه بردند. به‌زعم خودشان می‌خواستند انقلاب را از داخل جنگل و روستاها، به شهرها بکشند و کشاورزان و روستاییان را با خودشان همراه کنند.

□ **چرا ورود گروهک‌ها به جنگل، با تمرکز بر آمل انجام شد؟**

یکی از دلایل اهمیت شهر آمل، ارتباط با جاده استراتژیکی هراز است. آن‌ها فکر می‌کردند، چنانچه بتوانند آمل را به اشغال خودشان در بیاورند، ارتباط مازندران را با تهران قطع می‌کنند.

جاده هراز، مسیر مناسبی برای انتقال آذوقه و امکانات مورد نیازشان به جنگل بود. گاوسراهایی در جنگل آمل وجود داشت که به آن‌ها این امکان را می‌داد تا از طریق ارتباط با گالش‌های محلی، بخشی از نیازهای

خود را برطرف کنند. گالش‌ها، به راحتی می‌توانستند به شهر رفت و آمد کنند و کسی به آن‌ها شک نمی‌کرد. این دیدگاه اشتباه را هم داشتند که مردم آمل، با آن‌ها همراهی می‌کنند. قصد داشتند به محض ورود به آمل، چند تا از مراکز حساس شهر را به دست بگیرند. بعد اعلان آزادی و استقلال کنند و گروه‌های ضدانقلاب استان را به آن‌جا بکشند.

#### □ شما از وجود گالش‌های محلی استفاده نمی‌کردید؟

ما هم بعضی از کارهای اطلاعاتی را به وسیله گالش‌ها انجام می‌دادیم. به آن‌ها می‌گفتیم چه کار کنند که گروهک‌ها متوجه همکاری آن‌ها با سپاه نشوند. حتی می‌گفتیم اگر اعضای گروهک‌ها به سراغ شما آمدند، در ظاهر با آن‌ها همکاری کنید تا به شما شک نکنند و شما را مورد آزار و اذیت قرار ندهند. اگر تحرکی از ضدانقلاب می‌دیدند، خبر را بلافاصله به ما می‌رساندند. ما هم بررسی می‌کردیم و در صورت لزوم، اقدامات لازم را انجام می‌دادیم. منافقین از آن‌ها امکاناتی مثل آرد، روغن، شیر و ماست می‌گرفتند. اگر خانواده‌ها، تن به این کار نمی‌دادند، به زور متوسل می‌شدند، تهدیدشان می‌کردند و می‌گفتند که اگر بروید و به سپاه و کمیته خبر بدهید، دیگر امنیت جانی ندارید. منافقین چندبار این تهدیدها را عملی کردند. میرزاخان، یکی از گالش‌های منطقه آق‌مشهد بود که توسط منافقین، با کارد تکه تکه شد.

#### □ چرا؟ به جرم همکاری با سپاه؟

بله، میرزاخان با ما در ارتباط بود و موارد مشکوک، را به ما اطلاع می‌داد. منافقین از این موضوع باخبر شدند. شبانه به خانه‌اش رفتند و

دست و پایش را بستند. بعد جلوی چشم زن و بچه‌اش، او را با ضربه‌های چاقو، به شهادت رساندند. می‌دانستند اگر این خبر به گوش گالش‌های دیگر برسد، دیگر جرأت نمی‌کنند با سپاه همکاری کنند؛ ولی علی‌رغم همه این مسائل، باز ارتباط مناسبی با گالش‌ها داشتیم و سعی می‌کردیم آن‌ها را نسبت به چهره واقعی منافقین، آشنا و آگاه کنیم. یک روز من و آقای احراری<sup>۱</sup> و دو، سه تا از بچه‌های سپاه، تصمیم گرفتیم گشتی در جنگل‌های چالوس بزنیم.

معمولاً برای چنین گشت‌هایی با لباس فرم سپاه نمی‌رفتیم. آقای احراری، شلوار جین آبی رنگ پوشیده بود و کفش کتانی. بنده و سایر دوستان هم با لباس شخصی و سر و شکلی شبیه گروهکی‌ها به جنگل رفتیم. البته اسلحه داشتیم. ماشین لندرور را در حاشیه جنگل، پارک کردیم و نزدیک به شش ساعت، پیاده رفتیم.

در عمق جنگل، به چند تا گالش برخوردیم که مشغول قطع درخت بودند. به محض دیدن ما، اره‌موتوری را خاموش و ما را به خوردن چای دعوت کردند. خسته نباشید گفتیم و کنارشان نشستیم. سر صحبت که باز شد، نگاه معنی‌داری به احراری انداختم و بی‌مقدمه شروع به بدویی‌راه گفتن به سپاه و انتقاد از عملکرد پاسدارها کردم.

یکی از گالش‌ها گفت: «شماها چه کاره‌اید که درباره پاسدارها این طور حرف می‌زنید؟»

گفتم: «پیش خودمان بماند! ما عضو سازمان مجاهدین خلق هستیم. الان آمدیم در جنگل دوری بزنیم، تا اگر جای مناسبی گیرمان آمد،

---

۱. سردار حسن احراری؛ اهل استان فارس و از دانشجویان دانشکده کشاورزی ساری در سال‌های پیش از انقلاب که در جریان تشکیل نهادهای اولیه انقلاب در استان مازندران فعال بود. (راوی)

مُستقر شویم. شما هم اگر مُشکلی دارید که ما می‌توانیم آن را حل کنیم، بگویید. وگرنه این پاسدارها که به داد مردم نمی‌رسند!»

آقای احراری هم پی حرف‌های مرا گرفت و شروع کرد به منفی‌بافی علیه انقلاب و سپاه! می‌خواستیم مَرزۀ دهان‌شان را بفهمیم، تا اگر اطلاعاتی از گروهک‌ها دارند به ما بگویند. همان‌طور که حرف می‌زدیم، چای می‌خوردیم که ناگهان یکی از آن‌ها که حدود چهل و پنج سال سن داشت، رو به ما کرد و گفت: «یالا! یالا! زود کاسه کوزه‌تان را جمع کنید، بروید. این جا جای خَر بستن شما نیست!»

تَه دل‌مان از فحشی که داد، خوشحال شدیم. مشخص شد این بنده‌های خدا دلِ خوشی از منافقین ندارند. آقای احراری گفت: «داداش! حالا چرا ناراحت شدی؟ اصلاً شما می‌دانید ما برای چه کاری این جا هستیم؟ چرا در دسرِ ماندن در جنگل را تحمل می‌کنیم؟ ما برای آزادی خلق، این کارها را می‌کنیم. آمدیم تا شما روستاییان زحمتکش را نجات بدهیم و جان خودمان را برای شماها گف دست گرفتیم.»

گالش‌ها ساکت شدند و زُل زدند به ما.

گفتم: «اگر بچه‌های سپاه، این اطراف هستند و شما را آزار و اذیت می‌کنند، نترسید، به ما بگویید، می‌رویم حساب‌شان را کف دست‌شان می‌گذاریم.»

ناگهان همان فردی که چند دقیقه پیش، با تندی با ما برخورد کرد، با عصبانیت از جا بلند شد، اره‌موتوری را برداشت و گفت: «اگر یک کلام دیگر دربارهٔ سپاه و انقلاب حرف بزنید، با همین اره کم‌رتان را قطع می‌کنم!»

ظاهراً در بدگویی از سپاه و انقلاب، زیاده‌روی کرده بودیم. فکر نمی‌کردیم گالش‌ها تا این اندازه روی بچه‌های سپاه حساسیت داشته باشند. انتظار چنین عکس‌العملی را نداشتیم. من که دیدم اوضاع، خطرناک شده، خودم را کنار کشیدم و سریع کُلت را از جیبم بیرون آوردم.

چون تهدید آن گالش، به نظر جدی می‌آمد. کلت را به طرفش نشانه رفتم و گفتم: «اگر جُم بخورید، شلیک می‌کنم.»

گالش هم بی‌معطلی اره موتوری را روشن کرد و با صدای بلند گفت: «حالا که این جور شد، پَس یا ما یا شما!»

آقای احراری با خونسردی چای را سر کشید و از جایش بلند شد. خندید و رو به گالش گفت: «آقا دم شماها گرم! نیازی به این کارها نیست. ما پاسدار هستیم و برای سرکشی به جنگل آمدیم. می‌خواستیم با این حرف‌ها بینیم چند مَرده حلاجید. خدا حفظ‌تان کند. روسفیدمان کردید!»

وقتی مطمئن شدند که ما منافق نیستیم، لبخندی روی چهره خسته‌شان نشست و آرام شدند. گالشی که با اره موتوری، ما را تهدید کرده بود گفت: «واقعاً شما پاسدارید؟ خدا شاهد است اگر نمی‌گفتید، با همین اره، کمرتان را نصف می‌کردم. ما انقلاب کردیم و پای انقلاب‌مان ایستاده‌ایم! مُجاهد دیگر چیست؟! این‌ها همگی منافق‌اند. مجاهد کسی است که به مردم خدمت می‌کند، نه این منافقینی که کاری جُز گُشتن مردم بی‌گناه و زورگیری و غارت اموال روستاییان ندارند.»

بعد از این که از گالش‌ها خداحافظی کردیم و به سمت پادگان آلمهدی چالوس راه افتادیم، در بین راه با آقای احراری درباره این موضوع حرف می‌زدیم. می‌گفتم این خیلی مُهم است که در جنگل‌های مازندران، چنین آدم‌هایی زندگی می‌کنند و به صورت خودجوش، دل‌شان با انقلاب است و تعصب خاصی نسبت به بچه‌های انقلابی ندارند.

#### □ تحركات ضد انقلاب در جنگل‌های سوادکوه چگونه بود؟

شب تاسوعای سال ۱۳۶۰ قرار بود به همراه تعدادی از نیروها، به روستای اساس بروم و به‌عنوان فرمانده عملیات سپاه سوادکوه، برای مردم

سخنرانی کنم. روستای اساس در سوادکوه واقع است، ولی در آن مقطع، از لحاظ تقسیمات کشوری، زیر نظر سپاه ساری بود و از نظر حضور منافقین، نقطه حساس و مهمی به حساب می‌آمد؛ در صورتی که ما هنوز در آن جا پایگاهی تشکیل نداده بودیم. به همین خاطر، لازم بود مردم را نسبت به حضور منافقین در منطقه، هوشیار کنیم.

مردم روستای اساس، مثل سایر مناطق روستایی مازندران، به برگزاری آیین‌های ماه محرم، بسیار پایبند هستند. اهالی، در ایام عزاداری امام حسین<sup>(ع)</sup>، خودشان را به روستا می‌رسانند تا در کنار سایر هم‌محلی‌ها، به عزاداری بپردازند. از قبل، م خبرها به ما اطلاع داده بودند که منافقین در این روستا رفت‌وآمد دارند و بعضی از امکانات خودشان را از این طریق تهیه می‌کنند. از سپاه حرکت کردیم و بعد از اذان مغرب و عشا به این روستا رسیدیم. وضو گرفتیم و نماز را به اتفاق جمعی از اهالی روستا خواندیم. بعد بلندگو را به دست گرفتیم و دربارهٔ ایدئولوژی و گرایش‌های فکری منافقین و اهداف آن‌ها برای ضربه زدن به انقلاب و نظام، برای مردم صحبت کردم.

استنباط من این بود که صدای بلندگو، به جنگل‌های اطراف روستا می‌رسد و منافقین هم، سخنرانی‌ام را می‌شنوند. حول‌وحوش ساعت یازده و نیم، کارمان در آن جا تمام شد. سوار لندروور شدیم و به اتفاق بچه‌ها به طرف سپاه حرکت کردیم. برای این که به جاده اصلی برسیم و به سمت مقر اصلی مان در آزادمهر، حرکت کنیم، باید مسیر مارپیچی جاده جنگلی را طی می‌کردیم.

در آن سال‌ها، منطقهٔ آزادمهر که در پل سفید واقع است، امکانات خاصی نداشت و خالی از سگنه بود. شب‌ها که خلوت‌تر هم بود. نرسیده به شیار اصلی بالای جنگل، در کمین منافقین افتادیم. تیری به در سمت راننده، اصابت کرد. آقای ابوطالبی، رانندهٔ لندروور بود.

من هم کنار دست او نشسته بودم. سید عباس رحمانی و دو تا از دوستان پاسدار هم پُشت ماشین نشسته بودند. همگی مُسلح بودیم. سریع از لندروور پیاده شدیم و شروع به تیراندازی کردیم. تا سپاه آزادمهر، فاصله چندان نبود. ابوظالبی دوان دوان به سمت مقر سپاه حرکت کرد تا کمک بیاورد. منافقین که اوضاع را این طور دیدند، از تاریکی شب استفاده کردند و به داخل جنگل گریختند.

کمین آن شب، چندان مُهم نبود. مُهم، اتفاقی بود که صبح روز بعد افتاد! حدود ساعت هفت، یکی از اهالی روستای اساس، به مقر سپاه آمد و گفت: «با آقای شمشیربند کار دارم!»

جلو رفتم و گفتم: «بفرما! من شمشیربند هستم.»

گفت: «آقای شمشیربند، راستش را بخواهید دیشب که شما به روستای ما آمدید، من داخل روستا نبودم، گاوَم گم شده بود. شبانه به جنگل رفتم تا پیدایش کنم و به بُنه برگردانم. به دنبال گاو می گشتم که یک مرتبه، سه نفر جلوی مرا گرفتند و گفتند دست‌ها بالا! وحشت کردم و از آن‌ها پرسیدم موضوع از چه قرار است؟ شماها کی هستید؟»

هر سه نفر، هیکلی و مُسلح بودند. پیراهن و شلوار سیاه هم به تن داشتند. جوابم را ندادند. نوک اسلحه را روی کمرم گذاشتند، تا جلوتر از آن‌ها، حرکت کنم. کمی که راه رفتیم، یکی از آن‌ها پرسید: «خُب چه خبر؟»

گفتم: «یعنی چی، چه خبر؟!»

گفت: «(امشب در روستای اساس چه خبر است؟)»

گفتم: «ولله گاو من تو جنگل گم شده، آمدم آن زبان‌بسته را پیدا کنم.» یکی دیگر گفت: «یعنی نمی‌دانی که امشب یکی از پاسدارها می‌خواهد در روستای شما سخنرانی کند!»

گفتم: «نه! خبر ندارم.»

آن‌ها مرا وسط جنگل نگه داشتند و اجازه برگشتن به روستا یا گشتن پی‌گاو را ندادند. گفتند: «این جا می‌مانی، تا ما به تو اجازه برگشت بدهیم.» خلاصه‌مرا دو، سه ساعت وسط جنگل سرگردان کردند. بعد، دیدم سه، چهار نفر دیگر هم به این سه نفر اضافه شدند. پنج نفرشان به پایین جنگل و روستای اساس رفتند. دو نفر هم پیش من ماندند. فکر می‌کنم حدود ساعت دو نصفه شب بود که بالأخره مرا رها کردند و گفتند: «حالا برو! ولی اگر به کسی بگویی که امشب ما را این جا دیدی، حتماً تاوانش را می‌دهی!»

از دست‌شان که خلاص شدم، دیگر به روستا نرفتم، یک راست به این جا آمدم تا موضوع را با شما در میان بگذارم. گفتم این‌ها حتماً همان منافقینی هستند که اطراف روستای ما، پرسه می‌زنند.»

این که این مرد روستایی، اول صبح، با وجود تهدید منافقین، خودش را به ما رساند، برایم خیلی جالب بود. چون نشانه احساس مسئولیت مردم و همدلی آن‌ها با بچه‌های سپاه بود. این بنده خدا می‌توانست به خانه‌اش برود و روی حساب تهدید منافقین، به کسی چیزی نگوید. رابط یا مخبر ما هم که نبود. یک آدم معمولی بود. همان‌جا بود که به یاد جمله حضرت امام<sup>(ع)</sup> افتادم که در یکی از صحبت‌های‌شان به اطلاعات ۳۶ میلیونی اشاره کرده بودند.

بچه‌ها برای شناسایی محل منافقینی که آن شب به ما کمین زدند و این بنده خدا را هم چند ساعت گرفتار کردند، دست به کار شدند و چند روز بعد، آن‌ها را در حوالی روستای اساس دستگیر کردیم. در بازجویی، به کمین شب تاسوعا علیه بچه‌های سپاه، اعتراف کردند.



□ سال ۱۳۶۰، آیت‌الله خامنه‌ای، رئیس‌جمهور وقت به مازندران تشریف آوردند. خاطره‌ای از حضور ایشان ندارید؟

چرا! ایشان برای دیدار با مردم مازندران و بازدید از سپاه، به ساری تشریف آوردند. قرار بود در حضور ایشان برنامه صبحگاه اجرا کنیم و من مُجری مراسم باشم.

ایشان که به سپاه، تشریف آوردند، بنده بالای سکوی صبحگاه ایستاده بودم تا به نیروها ایست خبردار بدهم. خیلی خوشحال بودم. به محض ورود ایشان، بی‌اختیار و با صدای بلند، فریاد کشیدم: «صَلِّ عَلٰی مُحَمَّد، بوی خمینی آمد، صَلِّ عَلٰی مُحَمَّد، بوی بهشتی آمد.»

چندبار پشت سر هم، این شعار را تکرار کردم. آقا پشت تریبون، کنار سکویی که بنده در حال شعار دادن بودم، ایستادند تا سخنرانی‌شان را شروع کنند. ولی من ول کن قضیه نبودم و همچنان شعار می‌دادم: «صل علی محمد، بوی خمینی آمد!»

کنترل احساساتم، دست خودم نبود. جمعیت هم پابه‌پای من شعار می‌دادند. آقا، چند دقیقه‌ای کنارم ایستادند و مرا نگاه کردند. بعد دست مبارک‌شان را روی سر بنده کشیدند. این دَسْت کشیدن، یعنی دیگر بس است، تمام‌اش کن!

یکی از افتخارات بنده در طول عُمرم، همین است که حضرت آقا، روی سرم، دست کشیدند و لبخندی به من هدیه کردند. آن روز، وجودم پر از ذوق و شوق بود. حضرت آقا بعد از سخنرانی، به استانداری رفتند. از بنده و حاج مهدی محمدی<sup>۱</sup>، آقای حسینی<sup>۲</sup>، آقای ناصر گرزین<sup>۳</sup>،

۱. فرمانده وقت قرارگاه حضرت ابوالفضل. (راوی)

۲. رئیس ستاد منطقه ۳ گیلان و مازندران. (راوی)

۳. مسئول عملیات منطقه ۳ گیلان و مازندران. (راوی)

برادر بهنام<sup>۱</sup>، شهید طوسی\* و تعدادی دیگر از دوستان، دعوت کردند تا در جلسهٔ استانداری، شرکت کنیم و گزارش وضعیت گروه‌های ضدانقلاب و منافقین در جنگل و خانه‌های تیمی را به استحضارشان برسانیم. یکی دیگر از مسئولانی که در آن سال‌ها، به مازندران آمدند، آقامحسن رضایی بود. حاج‌محسن، آن موقع، مسئول واحد اطلاعات سپاه بود و برای راه‌اندازی سپاه منطقه ۳، به مازندران آمد. تا آن روز، ایشان را از نزدیک ندیده بودیم. با گروهی از بچه‌ها، تازه از رزم شبانه در جنگل برگشته بودیم که یک بنز سفید رنگ را جلوی سپاه دیدیم. پرسیدیم: «چه کسی آمده؟»

گفتند: «آقامحسن رضایی.»

آن شب قصد داشتیم به بچه‌ها شبیخون بزنیم، تا میزان آمادگی آن‌ها را بسنجیم. از پشت ساختمان صداوسیما در خیابان جام‌جم ساری، خودمان را به دیوارهای سپاه رساندیم و پریدیم داخل حیاط. بعد با فشنگ‌های مشقی، شروع به تیراندازی کردیم. البته خودم چند تا تیر جنگی هم شلیک کردم که یکی از آن تیرها، به لاستیک ماشین آقای رضایی خورد و پنجر شد. فریاد می‌کشیدیم که به سپاه شبیخون زدند و ...

بعد از پایان ماجرا، چند دقیقه‌ای برای بچه‌ها صحبت کرده و آن‌ها را توجیه کردیم که در چنین مواقعی، باید چه کار کنند و این جمله را از قول آقای حامدی، مربی تخریب پادگان چالوس، به آن‌ها گفتم که «حتی موقع خواب، یک چشم پاسدار باید بیدار باشد!»

آقای رضایی، از خشم شب ما خوش‌اش آمد و گفت: «فکر می‌کردم آن سر و صداها، مال یک عملیات بزرگ باشد.»

---

۱. سردار بهنام شریعتی‌فر، مسئول ستاد عملیاتی جنگل در آمل و از چهره‌های تأثیرگذار قرارگاه حضرت ابولفضل که بعدها از فرماندهان ارشد نیروی انتظامی شد. (راوی)

ما را بابت این کار تشویق کرد. من هم بابت پنچری لاستیک ماشین، شخصاً از ایشان عذرخواهی کردم.

## □ برای مقابله با منافقین در جنگل، طرح‌های خاصی هم از طرف سپاه اجرا شد؟

بله، طرح شهید کلاتری و طرح شهید کلاهدوز. طرح شهید کلاهدوز، مربوط به جنگل و طرح شهید کلاتری، در ارتباط با ایست و بازرسی‌های جاده‌ای بود. این طرح، سراسری بود و در تمام جاده‌های کشور، اجرا می‌شد. این طرح‌ها، فضا را به شدت برای گروه‌های محارب و ضدانقلاب ناامن کرد. طوری که فهمیدند دیگر نمی‌توانند در قالب خانه‌های تیمی فعالیت کنند و به راحتی در جاده‌ها، رفت‌وآمد داشته باشند. در طرح شهید کلاهدوز، به دستور قرارگاه حضرت ابوالفضل<sup>۱</sup> که مسئولیت مقابله با تحرکات ضدانقلاب را بر عهده داشت، قرارگاهی در شیرگاه زدیم. آقایان طوسی، حسینی، فارابی، رضا اسماعیلی و سایر دوستان نیز، عضو قرارگاه بودند. فعالیت قرارگاه ما در حوزه شهرهای ساری، قائم‌شهر، شیرگاه و منطقه سوادکوه بود. اگر در جنگل یا شهرهای استان، تحرکی توسط گروه‌های ضدانقلاب دیده می‌شد، سپاه این شهرها موظف بودند به قرارگاه اطلاع بدهند تا پس از بررسی، تصمیمات لازم اتخاذ شود. مثلاً تعقیب‌وگریز در دستور کار قرار بگیرد، یا کار اطلاعاتی و شناسایی‌های موردنیاز انجام شود.

تابستان سال ۱۳۶۰ در راستای اجرای طرح شهید کلاتری، مشخصات خانمی را به ما دادند که از تهران حرکت کرده و به سمت مازندران در حرکت بود. گفتند به آن‌جا که رسید، او را زیر نظر بگیرید.

---

۱. در این قرارگاه که در منطقه ۳ گیلان و مازندران تشکیل شده بود، عمده تصمیمات پیرامون مأموریت‌ها و عملیات‌های جنگل اتخاذ می‌شد.

بچه‌ها ساعت حرکت سوژه را می‌دانستند و قرار بود در ایست بازرسی شیرگاه، جلوی ماشین او را بگیرند. مشخصات ماشین را به بچه‌های گشت شیرگاه<sup>۱</sup> دادیم و در آن جایک ایست و بازرسی گذاشتیم. سرگشت یا سرگروه ما، آقای قاسم نژادامری، از بچه‌های زیرآب بود.

ایست بازرسی‌ها، برای ۲۴ ساعت برنامه‌ریزی می‌شد. بچه‌ها هم، هر دو، سه ساعت یک بار، پست‌شان را عوض می‌کردند و جابه‌جا می‌شدند. نشانی فرد مورد نظر را به نژادامری دادیم و خودمان هم پشت بی‌سیم، گوش به زنگ نشسته بودیم. بعد از چند ساعت، به ما خبر دادند که سوژه، موفق به فرار شده. آدرس خانه‌ی خواهرش را در قائم‌شهر داشتیم. ظاهراً قرار بود به آن‌جا برود. از سوادکوه به طرف قائم‌شهر حرکت کردیم. خانه، در ابتدای شهر واقع بود. چون موضوع حساسی بود، زنگ خانه را نزدیکیم. از بچه‌ها خواستم از بالای دیوار به داخل خانه بپرند و در را باز کنند. خانه‌ای ویلایی بود و بالغ بر دو هزار متر، زمین داشت. خواهر و شوهرخواهر سوژه، وقتی ما را وسط حیاط دیدند، سراسیمه جلو آمدند و گفتند: «چه خبر شده؟»

گفتم: «مهمانی که الان به خانه‌ی شما آمد، کجاست؟»

شوهرخواهرش اظهار بی‌اطلاعی کرد. نگاهی به دور و بر خانه انداختیم. آن موقع دیوار منازل، مثل الان ده سانتی نبود. حداقل سی، چهل سانتی می‌شد. یک دفعه میان همان دیوارها، سوژه را دیدیم. خودش را با زیرکی، پنهان کرده بود. بلافاصله برای دستگیری‌اش اقدام کردیم. او هم به سرعت سیانور زیر زبانش را قورت داد. آمبولانس خبر کردیم، ولی فایده‌ای نداشت. تمام این اتفاقات، ده دقیقه طول کشید. نتوانستیم از آن شخص، اطلاعاتی کسب کنیم.

۱. پادگان آموزشی شهید قاسمیان، واقع در شیرگاه مازندران.

### □ اگر خاطرات دیگری هم از اجرای این طرح دارید، می‌شنویم.

بله، یکی از این وقایع، در ایست بازرسی ساری اتفاق افتاد. جلوی پاسگاه هولار، ایست بازرسی گذاشتیم. همکاری داشتیم به نام سید صفر موسوی. سید صفر جلوی ماشین‌ها را می‌گرفت. ماشینی را متوقف کرد که سرنشینان آن، دو تا خانم بودند، که یکی شان بچه‌ای در بغل داشت. سید، با این که سواد چندانی نداشت، ولی آدم زبیل و زیرکی بود. با پرسیدن چند سؤال، به آن‌ها شک کرد. سید صفر گفت: «ما کارهای نیستیم خانم. سربازیم، مأموریم و معذور. می‌بینید که! مجبوریم ریش بگذاریم و جلوی ماشین مردم را بگیریم و مزاحم شما بشویم.»

شروع به منفی‌بافی علیه انقلاب، سپاه و بسیج کرد، تا ببیند آن‌ها چه می‌گویند! یک ایست بازرسی دیگر هم، حوالی بلوار کشاورز، داشتیم. سید به خانم‌ها گفت: «ببینید خواهرهای من! در مسیرتان، یک ایست بازرسی دیگر است. آن‌جا ممکن است، زیاد معطل شوید. مسیر ما را هم آن‌جا ست. من و همکارم سوار ماشین شما می‌شویم، هم شما ما را می‌رسانید و هم ما به مأمورین آن‌جا می‌گوییم که ماشین را گشته‌ایم و چیزی پیدا نکردیم. آن وقت می‌توانید بدون معطلی، عبور کنید. شاید هم تا مقصد همراه شما بیاییم و آدرس‌تان را تأیید کنیم و بعد برگردیم و به همکارها اعلام کنیم شما یک مورد عادی هستید.»

خلاصه سید و یکی از بچه‌ها، روی صندلی عقب ماشین نشستند و به طرف پست بعدی حرکت کردند. اما وقتی به ایست بازرسی بلوار کشاورز رسیدند، خانم راننده که به موضوع مشکوک شده بود، پاروی پدال گاز پیکان گذاشت و به سرعت از ایست گذشت. سید صفر پشت صندلی راننده نشست. یک دفعه دیدند خانم بچه‌بغل، دست در کیف‌اش برد تا اسلحه درآورد. همکار دیگر ما، از پشت سر دست‌های زن را نگه داشت

تا مانع درآوردن اسلحه شود. راننده هم که ترسیده بود، کنترل ماشین را از دست داد و وارد یک مغازه شد. در این سانحه، زنی که می‌خواست اسلحه بکشد، در دم کشته شد. ولی به راننده و کودک، آسیبی نرسید. سید صفر و همکارش، بلافاصله از ماشین پیاده شدند و راننده را دستگیر کردند. در بازجویی، مشخص شد که این دوزن، همسر دو نفر از منافقین حاضر در جنگل بودند، که روز حادثه، می‌خواستند برای دیدار همسران‌شان بروند. قرارشان هم حوالی جاده آق‌مشهد و روستای تاکام بود.

خیلی از طرح‌ها و نقشه‌های منافقین، در ایست بازرسی‌ها نقش بر آب شد. ناگفته نماند که در همه این طرح‌ها و شناسایی‌ها و دستگیری‌ها، اطلاعات مردمی خیلی به کمک ما می‌آمد و پشت گرمی خوبی برای اطلاعات سپاه بود.

□ در صحبت‌های شما، این همدلی و تعامل مردم با سپاه، کاملاً مشخص است. بله، از این موارد بسیار است. یادم هست، در همین سال ۱۳۶۰، خانمی به سپاه آمد و گفت: «آقای شمشیربند! پسری دارم که اتفاقاً بچه خوبی است. اهل نماز و قرآن است. حتی بعضی وقت‌ها، نماز شب هم می‌خواند. ولی الان مدتی است که نسبت به انقلاب، امام و سپاه، طور دیگری حرف می‌زند. من به رفتارهای او مشکوکم. می‌ترسم خدای نکرده، تحت تأثیر ضدانقلاب قرار بگیرد. نمی‌دانم چرا یک دفعه این جور می‌شود. شما می‌گویید چه کار کنم؟»

گفتم: «شما بین پسرت با چه افرادی رفت‌وآمد می‌کنند و از چه کسانی خط و ربط می‌گیرد. آن‌ها را شناسایی کنید و به ما اطلاع بدهید.» چند روز بعد، همان خانم، دوباره به بنده مراجعه کرد و گفت:

۱. روستایی است از توابع بخش کلیجان‌رستاق شهرستان ساری، در استان مازندران. (راوی)

«پسرم، واقعاً منافق شده! در خانه، دادو بیداد راه می‌اندازد. در صحبت‌هایش انقلاب را زیر سؤال می‌برد و حرف از رجوی و بنی‌صدر می‌زند.»

خلاصه بنده باز هم ایشان را راهنمایی کردم و با تدبیری که به کار بردیم، الحمدالله این جوان از انحراف نجات پیدا کرد. می‌خواهم بگویم خانواده‌ها تا این حد، به سپاه اعتماد داشتند و از آن طرف هم رفته رفته و با گذشت زمان، نسبت به افکار انحرافی منافقین و گروهک‌ها آشنا شده بودند. در همان سال، منافقین میتینگ‌های مختلطی، در انظار عمومی راه می‌انداختند و به بهانه تبلیغ ایدئولوژی سازمان، شئون دینی و عرفی جامعه را زیر پا می‌گذاشتند. به خاطر دارم، در قائم‌شهر، یکی از خانه‌های بزرگ تیمی را شناسایی و افراد حاضر در آن خانه را دستگیر کردیم. خانه‌ای با سیصد، چهارصد متر زیر بنا. در این خانه، حدود شصت نفر، از پسر و دختر و زن و مرد، کنار هم زندگی می‌کردند. به نوعی مرکز فساد بود. حتی اگر بحث نارنجک‌ها و اسلحه‌های کشف شده از آن خانه را کنار بگذاریم، همین اختلاط و وسایل دیگری که در آنجا کشف کردیم، نشانه پایبند نبودن آن‌ها، به شئون اخلاقی و اسلامی بود! از یک طرف، خودشان را در پیشگاه مردم مسلمان ایران، مجاهد واقعی و مسلمان، معرفی می‌کردند و از آن طرف با پز روشنفکری، با نامحرم، زندگی مشترک داشتند. آن هم با ادعای مبارزه برای سعادت خلق! این‌ها اصلاً دنبال مبارزه نبودند و مشغول خوشگذرانی خودشان بودند.

#### □ دربارهٔ دورهٔ خدمت‌تان در سپاه سوادکوه بیشتر توضیح دهید.

بله! بعد از آن که به‌عنوان فرمانده عملیات سپاه سوادکوه منصوب شدم، وضع با قبل خیلی فرق کرد. قبل از آن، سوادکوه، سپاه مستقلی نداشت. سه تا حوزه داشت و به آن ستاد مقاومت می‌گفتند.

حوزه مقاومت پل سفید، زیرآب و شیرگاه که هر سه حوزه، زیر نظر سپاه قائم شهر فعالیت می کردند. اوایل، هر روز با لندورس سپاه ساری که در اختیارم بود، به سوادکوه می رفتم و به کارها رسیدگی می کردم. دائم در حال رفت و آمد بودم. یک روز صبح، دیدم جاده شیرگاه بسته است. اوضاع خیلی به هم ریخته بود. پرسیدم: «چه خبر شده؟» گفتند: «دیشب ضدانقلاب به سپاه شیرگاه حمله کردند؛ پنج، شش نفر از بچه‌ها را به رگبار بستند و به شهادت رساندند. حوزه مقاومت را هم خلع سلاح کردند.»

حالا شما حساب کنید، در محیط کوچکی مثل شیرگاه، دست به چنین جنایتی بزنند و حوزه مقاومت را هم خلع سلاح کنند، چه رعب و وحشتی در میان مردم ایجاد می شود.

سریع با منطقه، تماس گرفتم و بعد از دادن گزارش، تقاضای نیروی کمکی کردم. خبر رسید گروهکی که به شیرگاه حمله کرده، به جنگل‌های خیوس<sup>۱</sup> گریخته است. جنگل‌های خیوس دقیقاً پشت پادگان شیرگاه بود.

این جنگل، پیچیدگی‌های خاص خودش را دارد. مثلاً وقت راه رفتن، آدم نمی‌تواند ده متری خودش را درست ببیند. یا در بعضی شیب‌ها، باید به صورت زنجیره‌ای حرکت کرد و یکدیگر را نگه داشت. از طرفی راه دررو زیاد داشت با درختچه‌های انبوه، درخت‌های بلند و راه‌های پُر پیچ و خم. این شرایط، دستگیری عوامل این واقعه را سخت می‌کرد. اما شیخون به حوزه مقاومت شیرگاه، هم برای سپاه و هم برای مردم سنگین بود. به‌خصوص که بعد از تأسیس سپاه سوادکوه، اتفاق افتاده

---

۱. منطقه‌ای جنگلی است که به دلیل تراکم و فشردگی بالای درختان، حرکت در آن بسیار سخت و طاقت‌فرساست. خیپوس در زبان محلی، به معنی پوست گراز است. (راوی)



بود. به دستور سپاه منطقه، تعدادی نیرو، از ساری و قائم‌شهر و تعدادی از بچه‌های گردان یاسر قرارگاه حضرت ابوالفضل<sup>(س)</sup> که از گردان‌های توانمند رزم جنگل بودند، به منطقه اعزام شدند. نیروها را در آزادمهر سازماندهی کردیم. بیشتر نیروهای اعزامی از ساری بودند. یعقوب خادمی سوخته‌سرای، راهنما و بلد راه ما بود. هنوز بسیاری از راه‌های جنگلی را نمی‌شناختیم. او گفته بود که محل دقیق استقرار دشمن را می‌داند. به سمت نقطه مورد نظر حرکت کردیم. آن روز، هوا بارانی و کمی سرد بود. هرچه پیش می‌رفتیم، نمی‌رسیدیم. ظاهراً جنگل، آقاییعقوب را گرفته بود! بچه‌ها کمی هیزم جمع کردند و آتش زدند تا گرم شوند و کمی استراحت کنند. ساعت حدود دو، سه بعدازظهر بود. یعقوب به همراه چند نفر از بچه‌ها، گشتی در منطقه زد. قوطی‌های کنسرو را باز کرده بودیم تا ناهار بخوریم، که یعقوب خودش را رساند و گفت: «یادم آمد کجاست. همین نزدیکی است. سریع آتش را خاموش کنید. تا محل استقرار آن‌ها، فقط بیست دقیقه راه است.»

بیشتر بچه‌ها خسته بودند. از بین گروه شصت، هفتاد نفره، چند نفر که بیشتر از پاسدارها بودند، داوطلب شدند. از جمله حاج جعفر باقری، دایی اصغری، اخوی‌ام آقاخلیل، سید محمود حسینی و چند نفر دیگر از دوستان. جلوتر که رفتیم، دشمن را در کنار آبشاری بالای دره دیدیم. چند نفر نشسته بودند و یک نفر هم چند متر آن طرف‌تر، کتری آب‌جوش را روی آتش می‌گذاشت. به حالت نعل اسبی به موضع آن‌ها نزدیک شدیم. صدای آبشار، مانع از رسیدن صدای قدم‌های ما به گوش آن‌ها می‌شد. وقتی در تیررس ما قرار گرفتند، ایستادیم. با بچه‌ها هم‌قسم شدیم که نگذاریم هیچ کدام‌شان از چنگ ما فرار کنند. چون جنایت آن‌ها در شیرگاه، برای مان‌گران تمام شده و جو روانی بدی را در منطقه،

ایجاد کرده بود. درگیری شروع شد و همزمان با آر.پی.جی و رگبار مسلسل، به سمت هدف شلیک کردیم و خوشبختانه، موفق شدیم همه آنها را از پا در آوریم. این افراد به گروهک حرمتی‌پور تعلق داشتند. به خاطر صعب‌العبور بودن راه جنگلی، امکان استفاده از تویوتا نبود. بیشتر کشته‌شدگان هم هیکلی بودند و نزدیک دو متر قد داشتند. چند نفر از دوستان، جنازه آنها را بار اسب کردند و به حوزه مقاومت شیرگاه آوردند. باید با نشان دادن جنازه‌ها در سطح سوادکوه، مردم را از دلهره و نگرانی درمی‌آوردیم. جنازه‌ها را در شیرگاه، قائم‌شهر و زیرآب، در ملاءعام چرخاندیم و اعلام کردیم که سپاه، ظرف چند روز، عاملان این جنایت را به سزای کارشان رساند. همان روز، چند نفر از اعضای همین گروهک، جاده ساری - قائم‌شهر را بستند، جلوی اتوبوسی را گرفتند و سه نفر را از ماشین پیاده کردند و فقط به جرم این که ریش و ظاهری حزب‌اللهی داشتند، جلوی چشم مردم، به شهادت رساندند.

#### □ از کجا فهمیدید، عضو همین گروه بودند؟

با پرس و جو از مردم منطقه و اسنادی که به دست آوردیم، فهمیدیم. آنها می‌خواستند بعد از این جنایت، به دوستانشان در جنگل، ملحق شوند. ولی در بین راه به یکی از گاوسراها برخوردند و از گالش پرسیدند: «این جا چه خبر است؟ این سر و صداها برای چیست؟»

گالش گفت: «دقیقاً نمی‌دانم. فقط شنیدم که امروز در جنگل خیبوس، قیامتی برپا شده بود. صدای رگبار و انفجار می‌آمد.»  
آنها هم وقتی فهمیدند که به مقرشان حمله شده، راه خودشان را کج کردند و رفتند.

### □ سپاه سوادکوه در کدام روستاها پایگاه داشت؟

در روستاهای ولیلا، آتو، لاجیم، پیرنیم، لولاک، سرخ کلا و اساس با فاصله‌های مشخص، پایگاه داشتیم. البته منظورم، پایگاه‌های محلی مقاومت نیست. این‌ها مقرهای عملیاتی ما بودند و بچه‌ها به طور روزانه از این پایگاه‌ها برای گشت‌زنی در منطقه، استفاده می‌کردند.

### □ به این ترتیب بخش عمده‌ای از نیروهای کیفی سپاه در جنگل معطل می‌شدند، آن هم در زمان جنگ!

اصلاً مهم‌ترین هدف منافقین و گروهک‌های ضدانقلاب همین بود. خیلی از نیروهای ما به جای رفتن به جبهه و جنگیدن با دشمن بعی، مجبور بودند در جنگل‌های دو استان مازندران و گیلان باشند و با تحرکات این گروه‌ها مقابله کنند. به غیر از منطقه سوادکوه، ما در مناطق دیگر هم، پایگاه داشتیم. در روستاهای آق‌مشهد، امره، پهنه کلا و ورکی از توابع ساری. در قائم‌شهر، بابل و شهرها و روستاهای حاشیه جنگل هم پایگاه‌هایی مستقر شده بود. در هر پایگاه، چهل، پنجاه نفر نیرو استقرار داشتند و هر هفته، جای این نیروها، با نیروهای تازه نفس، عوض می‌شد.

همه این عوامل، دست به دست هم داده بود تا استان‌های شمالی نتوانند از ظرفیت صد درصدی خود در جبهه جنگ تحمیلی استفاده کنند. هر چند در نقاطی مثل سنندج، کرمانشاه و مریوان و خیلی از شهرهای غرب و شمال‌غرب کشور، همین مشکل را داشتیم. در آن‌جا با کومله و دموکرات درگیر بودیم و در شمال با منافقین و گروهک‌های محاربی مثل رنجبران، حرمتی‌پور، اتحادیه کمونیست‌ها و ... از طرفی، خیلی از جوانانی که توسط این گروه‌ها به انحراف کشیده شدند،

می‌توانستند در میدان جنگ و در مقابل تجاوز ارتش بعث، به کشورشان خدمت کنند و این یکی از خیانت‌های تاریخی منافقین و سایر گروه‌های ضدانقلاب، در حق ملت ایران است. آن هم در شرایطی که یک جنگ نابرابر، بر این ملت، تحمیل شده بود.

□ همین‌طور است. اگر موافق باشید به واقعه ششم بهمن ماه سال ۱۳۶۰  
آمل بپردازیم!

بله، قبل از ششم بهمن، اتفاقاتی رخ داد که بی‌ارتباط با وقوع این حادثه نبود. همان‌طور که گفتم، سال ۶۰، سال درگیری سپاه با گروهک‌های ضدانقلاب بود. در یکی از همین درگیری‌ها، فردی که یک کارگر آجرپزی بود، به طور اتفاقی تیر خورد و به رحمت خدا رفت. منافقین، تبلیغات شدیدی به راه انداختند و سپاه را مقصر کشته شدن این بنده خدا معرفی کردند. عده‌ای از مسئولان امنیتی آمل، خواهان کارشناسی و بررسی این ماجرا شدند. جلسه‌ای در استانداری برگزار شد و از بنده، خواستند تا به‌عنوان کارشناس، حضور داشته باشم، تا با بررسی نوع گلوله و چگونگی این اتفاق، به نتیجه درست برسیم. آقایانی که از آمل به استانداری آمدند، از طرف حضرت آیت‌الله حسن‌زاده آملی انتخاب شده بودند. بعد از بررسی، به این نتیجه رسیدیم که گلوله از طرف منافقین شلیک شده. با این حال قرار شد، جنازه را از نزدیک ببینیم. به همراه مأمدمین آملی، به آن‌جا رفتیم. تا آن موقع، خدمت آیت‌الله حسن‌زاده نرسیده بودم. البته آوازه ایشان را شنیده بودم. آن روز، دوستان، ما را به خانه ایشان بردند. خانه علامه، مملو از جمعیت بود. بعد از سلام و علیک گفتم: «من به‌عنوان نماینده شورای تأمین استان خدمت‌تان رسیدم!»

ایشان هم توصیه‌های لازم را فرمودند. بعد به همراه معتمدین شهرستان، رفتیم تا جنازه را ببینیم. گلوله به پهلوی سمت چپ اصابت کرده و از پهلوی راست، بیرون آمده بود. جای گلوله، مربوط به سلاح ژ. ۳ بود و این یعنی، از اسلحه یکی از منافقین شلیک شده بود، چون نیروهای ما در آن زمان، ژ. ۳ نداشتند. سلاح سازمانی ما، کلاشینکف و پرنو بود. همان‌جا صورت جلسه‌ای نوشتیم و اسناد و شواهد را تشریح کردم. شهر آمل شلوغ بود. میدان اصلی و قسمتی از شهر، در دست هواداران منافقین قرار داشت و چند تا از خیابان‌ها هم در دست نیروهای انقلابی. آن موقع، بچه‌های شهربانی، با قدرت و انسجام لازم، عمل نمی‌کردند. گروهی به نام جوانمرد که از بچه‌های انقلابی و زیرمجموعه ژاندارمری بودند، وظیفه حفظ امنیت شهر را به عهده داشتند. به فرمانداری آمل رفتم و از فرماندار، درخواست جلسه شورای تأمین کردم. جلسه تشکیل شد. در این جلسه، بچه‌های کمیته، سپاه، شهربانی، ژاندارمری، فرماندار، معاون فرماندار، بنده و دوستانی که از استانداری رفته بودیم، حضور داشتیم. وقتی فرماندار، گزارش واقعه را می‌داد، به نظرم آمد، آن حُسن‌نیتی را که باید، در گزارش‌اش نمی‌بینم. آدم بی‌غرضی نشان نمی‌داد. دورادور از اوضاع و احوال او و فرماندار سابق آمل، باخبر بودم. به این نتیجه رسیدم که فرماندار آمل، در واقع عامل اصلی وقوع درگیری است و در پشت صحنه، از منافقین حمایت می‌کند.

گفتم: «صحبت‌های شما، علت واقعی بروز این مشکل را مشخص کرد.»  
تلفنی با استاندار وقت، صحبت کردم. گفتم: «فرماندار آمل در این قضایا نقش دارد. ما از این ساعت، دیگر او را به‌عنوان فرماندار این شهر، به رسمیت نمی‌شناسیم.»

گفت: «(یعنی چه؟)»

گفتم: «اگر بنده، نمایندهٔ استانداری هستم و برای تصمیم‌گیری به اینجا آمده‌ام، می‌گویم فرماندار باید از سمت خودش عزل شود و فعلاً معاون او به‌عنوان سرپرست، سر کار باشد.»

همان‌جا، فرماندار<sup>۱</sup> را عزل و جلسه را ترک کردیم. بعد درخواست کردیم تا گروه جوانمردان ساری با هدایت آقای اصغری، به همراه تعدادی از نیروهای سپاه و کمیته به آمل بیایند تا بتوانیم امنیت شهر را برقرار کنیم و بر اوضاع مسلط شویم. دویست نفر نیرو از ساری آمدند. فرمانداری آمل، تبدیل به قرارگاه عملیاتی شد. تعداد زیادی از نیروهای انقلابی شهرهای اطراف، برای کمک آمدند. چون شنیده بودند منافقین قصد تسخیر شهر را دارند. سه روز در آن‌جا ماندیم، تا توانستیم اوضاع شهر را به حالت عادی برگردانیم.

#### □ از روز نهم بهمن سال ۶۰ بگویید.

در روز درگیری، بنده به اتفاق آقایان ناصر گرزین، بهنام شریعتی‌فر، شعبانی فرمانده وقت سپاه آمل و اسماعیل سیاحی فرمانده سپاه محمودآباد و تعداد دیگری از دوستان در مقرر فرمانداری بودیم. یکی از مراکزی که شب قبل، مورد حمله کمونیست‌ها قرار گرفت، همین ساختمان فرمانداری بود. صبح روز بعد، وقتی خودمان را به پشت‌بام فرمانداری رساندیم، دیدیم خیلی جاها در اشغال ضدانقلاب است. با جمعی از مسئولان انقلابی، فرمانده سپاه، رئیس شهربانی، ژاندارمری و فرمانده گروه جوانمردان و جمعی از معتمدین شهر آمل، نشستیم و بنا بر اطلاعاتی که از وضع کمونیست‌ها به دست آوردیم، شهر را به چند قسمت تقسیم کردیم و البته درخواست نیرو دادیم.

---

۱. طبق گزارشی که بعدها به من رسید، این فرد در درگیری‌های مربوط به موسی خیابانی، در یک خانه تیمی در تهران کشته شد. (راوی)

کمونیست‌ها، پشت ساختمان فرمانداری، اطراف پُل، پایگاه زدند. تعدادشان زیاد نبود، ولی عده‌ای هم، هیجان‌زده شده و به سمت آن‌ها رفته بودند. در آن قسمت از شهر که به دست مردم بود، مشکلی نداشتیم. در دقایق اولیه درگیری، مقاومت کمونیست‌ها شدید بود، ولی بعد از چند ساعت و در پی حضور همه‌جانبه مردم، مقاومت‌شان در هم شکست. وقتی به داخل شهر رفتیم، تازه متوجه شدیم خیابان‌ها به چه قیمتی از دست کمونیست‌ها آزاد شد. مردم کاری کردند، کارستان که اصلاً قابل توصیف نیست. تمام خیابان‌ها سنگ‌بندی شده بود. سنگرها، قابل شمارش نبود. همچنین چوب و الوار را یک جا جمع کرده و راه تردد ضدانقلاب را بند آورده بودند. هر کس، هر چیزی که به دستش می‌رسید یا در خانه داشت، می‌آورد. زن و مرد، گونی‌های پر از سنگ و شن را روی شانه حمل می‌کردند و در نقاط مختلف خیابان می‌چیدند. حضور مردمی که از روستاهای اطراف، برای کمک آمده بودند، چشمگیر بود. مردمی که با بیل و کلنگ و داس، برای حمایت از انقلاب، در مقابل سرب داغ دشمن، سینه سپر کرده بودند. به جرأت می‌گویم اگر دو لشکر کمونیست، به شهر حمله کرده بودند، باز توان مقابله با مردم را نداشتند و بیشتر از چند ساعت دوام نمی‌آوردند. پیکر شهدا، هنوز در خیابان‌ها بود و همین، عامل خروش و حرکت مردم بود. ما سعی می‌کردیم در حد امکان، جلوی ورود مردم به درگیری را بگیریم. چون اگر دست مردم را باز می‌گذاشتیم، آن‌ها را تکه‌پاره می‌کردند. در این مورد، کمونیست‌ها باید از نیروهای ما، سپاس‌گزار باشند. مناطق درگیری را مشخص و به‌عنوان منطقه قرمز، از سایر نقاط، مجزا کردیم. بعد نیروها را سازماندهی کرده و هر گروه را برای پاکسازی یک منطقه فرستادیم. ما یکی دو روز بعد از شش بهمن هم در آمل ماندیم، تا سر و سامانی به کارها بدهیم. تعداد

زیادی از کمونیست‌ها کشته و اسیر شدند و بقیه به طرف جنگل فرار کردند که بیشتر آن‌ها هم در پی کار اطلاعاتی و عملیات‌های بعدی، دستگیر شدند.

#### □ فکر می‌کنم نکته پرننگ این ماجرا، حماسه حضور مردم در صحنه بود.

همین‌طور است. واقعه ششم بهمن آمل، یکی از صحنه‌های درخشان مقاومت، ایستادگی، ایثار و فداکاری مردم در راه انقلاب بود. حضور بانوان، در کنار آقایان، چشمگیر بود و در بعضی صحنه‌ها، حتی از مردها جلوتر بودند و این نشان‌دهنده غیرت دینی و انقلابی آن‌ها بود. آن چیزی که باعث حساسیت و نفرت بیشتر مردم از ضدانقلاب شد، این بود که توقع نداشتند وقتی درگیر جنگ تحمیلی هستند، مورد حمله ضدانقلاب قرار بگیرند. کاسه صبر مردم، قبلاً با ترورهای ناجوانمردانه گروهک‌ها لبریز شده بود. چه در آمل و چه در شهرهای دیگر، بسیاری از نیروهای مؤمن و حزب‌اللهی در ترورها، درگیری‌های شهری و عملیات‌های جنگل، به شهادت رسیده بودند. با این جنایت‌ها، قبرشان را با دست خودشان کردند.

#### □ چه عواملی آن‌ها را به این تصمیم رساند؟

با خوش‌خیالی فکر می‌کردند در آمل، پایگاهی خواهند داشت و می‌توانند نقشه‌های بعدی خودشان را اجرا کنند. تصور نمی‌کردند مردم در مقابل آن‌ها و در کنار پاسدارها و بسیجیان قرار بگیرند. فریب وعده عناصر رده بالای خودشان را خوردند که می‌گفتند به محض ورود به آمل، نیروهای مردمی به استقبال شما می‌آیند. با چنین تحلیل غلطی، از جنگل سرازیر شده و به آمل حمله کردند ولی حضور مردم، آن‌ها را متحیر کرد. هرچند برای ما طبیعی بود. مردم، انقلاب و امام را متعلق به خودشان و بسیج و روحانیت و سپاه را از خودشان می‌دانستند.



در نهایت هم همین حضور مسئولانه مردم، باعث شد تا واقعه ششم بهمن، به عنوان حماسه‌ای ماندگار در تاریخ انقلاب اسلامی ثبت شود.

□ **بعد از واقعه ششم بهمن، همچنان درگیری با گروهک هادر جنگل ادامه داشت؟**

بله، اگرچه بعد از ششم بهمن، تحرکات گروه کمونیستی اتحادیه کمونیست‌ها، موسوم به سربداران تا حدود زیادی کمتر شد، اما فعالیت منافقین همچنان ادامه داشت. تلاش منافقین این بود که حتی المقدور در جنگل، با نیروهای ما درگیر نشوند. وقتی دستگیر می‌شدند، می‌گفتند: «ما، فلان روز، در فلان منطقه، شما را دیدیم، ولی خودمان را نشان ندادیم.» می‌پرسیدیم: «اگر ما را دیدید، پس چرا ما را غافلگیر نکردید؟ می‌توانستید از این موقعیت برای حمله به ما استفاده کنید.»

می‌گفتند: «چون نمی‌خواستیم موقعیت مان لو برود و شما بفهمید در کجا مستقریم و از کدام مسیرها رفت و آمد می‌کنیم.»

در جنگل، بیشتر به دنبال ساماندهی بودند تا درگیری با ما! به دنبال فرصتی که یک ضربه اساسی بزنند. یک روز، درگیری پیش‌بینی نشده‌ای بین بچه‌ها و عده‌ای از منافقین رخ داد. چند تا از منافقین موفق به فرار شدند. یکی از آن‌ها در بین اتو و لاجیم، حوالی زیرآب، راه را گم کرد. در بین راه، با یکی از اهالی به نام آقای حُر احمدی اتویی، مواجه شد. آقای احمدی، می‌خواست برای انجام کاری به زیرآب برود. در کنار جاده اصلی، پیاده می‌رفت تا سواری یا واتسی پیدا شود و او را به زیرآب برساند. دیدن آن آدم غریبه، کنجکاوش کرد. جلو رفت و پرسید: «بیخشید، شما اهل کجا هستید؟»

غریبه گفت: «گرگانی هستم! یکی از گالش‌های این جا، آشنای ماست. آمدم سَری به او بزنم، ولی خانه‌اش را پیدا نکردم.»

آقای احمدی که یقین کرده بود، طرف ریگی به کفش دارد و احتمال می‌داد تنهایی از پس دستگیری‌اش برنیايد، از در دوستی وارد شد و سر صحبت را باز کرد. گفت: «مرد حسابی! با این چهرهٔ تابلو، وسط این روستا دور دور می‌کنی؟ می‌دانی این‌جا کجاست؟ همهٔ بچه‌های این روستا، پاسدار و بسیجی هستند. اگر غریبه‌ای این اطراف ببینند، پدرش را در می‌آورند. تا بخواهد ثابت کند برای چه به این‌جا آمده و با چه کسی کار دارد، کلی باید آب خنک بخورد!»

آن فرد هم گفت: «حالا چه کار کنم؟ این اطراف تلفن پیدا می‌شود، تماس بگیرم؟»

احمدی هم جواب داد: «من می‌خواهم به زیرآب بروم. اگر دوست داری با من بیا. در زیرآب حتماً تلفن پیدا می‌کنی که به آشنایت زنگ بزنی. اگر با من باشی، کاری با تو ندارند. این‌جا همه مرا می‌شناسند. اگر چیزی پرسیدند، می‌گویم تو از بستگان من هستی. خیالت جمع باشد.» خلاصه با طرف دوست شد و اعتمادش را جلب کرد. اما جانب احتیاط را هم رعایت می‌کرد. حدس می‌زد که طرف مسلح باشد و اگر به او شک کند، اوضاع خطرناک می‌شود. چند دقیقه‌ای که پیاده رفتند، نیسانی از راه رسید. پشت نیشان، عده‌ای از بچه‌های طرح جنگل نشسته و در حال حرکت به سمت پایگاه جنگلی اتو بودند. احمدی برای نیشان، دست تکان داد. به محض این‌که نیشان ایستاد، پرید روی او و گلویش را گرفت و فریاد زد: «آهای! بیاید پایین. عجله کنید. منافق گرفتیم.»

بچه‌ها از ماشین پیاده شدند. سریع بی‌سیم زدند و به ما اطلاع دادند. من هم ماشینی را جهت انتقال سوژه، به روستای اتو فرستادم. وقتی او را به مقر آوردند، طبق معمول، تا ۴۸ ساعت حرف نزد. سکوت او، باعث شد که مطمئن شوم، عضو سازمان منافقین است. در جیب‌اش،

یک آدرس و شماره تلفن پیدا کردیم. بعد از بازجویی اولیه، با آقای اسلامی، رئیس دادگاه انقلاب قائم‌شهر تماس گرفتیم. قرار شد منافق را تحویل دادگاه انقلاب بدهیم.

اول او را به سپاه قائم‌شهر بردیم. قرار بود تا روز دادگاه، در بازداشتگاه مخصوص منافقین باشید. در سپاه قائم‌شهر دوباره از او بازجویی شد. بالأخره اعتراف کرد و گفت: «حین درگیری در حوالی روستای اتو، دوستانم را گم کردم. هر چه کردم نتوانستم خودم را به آن‌ها برسانم. این شماره تلفن، مربوط به یک خانه در شهر میامی آمریکاست. درچنین مواقعی، باید به این شماره، زنگ می‌زدیم و سازمان را از گم شدن خودمان باخبر می‌کردیم تا راهنمایی‌مان کنند و موقعیت استقراری جدید را به ما بگویند.»

دوستان سپاه، به شماره تلفن میامی زنگ زدند، ولی مثل این که فهمیده بودند این شماره لو رفته و تلفن را قطع کردند. هرچند این شماره، خیلی به کار ما نیامد ولی نشان می‌داد که سازمان منافقین، برای نیروهایش در جنگل‌های شمال، پُل‌های ارتباطی حتی با خارج کشور برقرار می‌کرد. یعنی ناامن کردن منطقه، تا این حد برای آن‌ها با اهمیت بود. وگرنه جنگل‌های سوادکوه کجا و میامی آمریکا کجا!

#### □ پس استراتژی منافقین در آن مقطع، عملیات گسترده نظامی نبود؟

بله در این زمان، بیشتر از عملیات‌های کوچک و ضربتی برای اعلام حضور و راه انداختن جنگ تبلیغاتی استفاده می‌کردند. در دوران خدمت در سپاه سوادکوه، به‌خاطر مشغله‌های کاری، گاهی تا دو، سه هفته به خانه سر نمی‌زدم. یک شب، بعد از اتمام کار روزانه، برای استراحت به اتاق واحد اطلاعات عملیات رفتم، ولی هر چه کردم، خواب به چشم‌ام نیامد. گفتم از فرصت استفاده کنم، به ساری بروم و سری به خانواده بزنم.

آن شب هوا مهتابی و صاف بود. با پاترول حرکت کردم. بین راه، در جاده شیرگاه به قائم‌شهر، حوالی پایگاه نیروی هوایی، صدای تیراندازی شنیدم! پایگاه هوایی بالای جنگل قرار داشت. روشنایی گلوله‌ها از دور پیدا بود. پیش خودم گفتم: «اگر قرار بود بچه‌ها، مانوری داشته باشند، حتماً به قرارگاه خبر می‌دادند و با ما هماهنگ می‌کردند!»

پاترول را کنار جاده متوقف کردم و با اسلحه از ماشین پیاده شدم. یک خشاب بیست تایی، رگبار هوایی شلیک کردم. دیگر صدایی نشنیدم. اوضاع، آرام به نظر می‌رسید، بعد سوار ماشین شدم و به سمت ساری رفتم.

نیمه شب به ساری رسیدم و صبح با خانواده خداحافظی کردم و دوباره به سمت سوادکوه حرکت کردم. در بین راه گفتم سَری به بچه‌های قائم‌شهر بزنم و بیرسم چرا خبر مانور شب قبل را به ما ندادند. وقتی به آن‌جا رسیدم، دیدم بچه‌ها اسلحه و مَهَمات را از داخل کوله‌پشتی‌ها خالی می‌کنند و تحویل پایگاه می‌دهند. آقای دهقان، فرمانده عملیات سپاه قائم‌شهر تا مرا دید، گفت: «آقای شمشیربند! دست شما درد نکند. دیشب بچه‌های شما خیلی به موقع به داد ما رسیدند.»

با تعجب گفتم: «چطور؟»

گفت: «شما خبر نداری؟»

گفتم: «نه! خبر چی؟ من دیشب ساری بودم.»

گفت: «مگر بچه‌های شما از سوادکوه به پایگاه هوایی نیامدند و

منافقین را فراری ندادند؟»

گفتم: «نه!»

گفت: «ولله دیشب یک گروه از منافقین، قصد حمله به نیروی

هوایی را داشتند. تا نزدیکی آن‌جا هم آمدند. ما وقتی باخبر شدیم، تماس

گرفتیم و نیروی کُمکی خواستیم. از فرماندهی هم به ما دستور تیراندازی دادند. بچه‌های پایگاه هوایی از شهربانی و ژاندارمری هم کمک خواستند، ولی آن‌ها هم به علت کمبود نیرو، نتوانستند کمک بفرستند. خلاصه ما بچه‌ها را به طرف پایگاه فرستادیم. آن‌جا به ما گفتند زودتر از شما، بچه‌های سوادکوه آمدند و با تیراندازی، منافقین را فراری دادند!»

گفتم: «راست می‌گویی؟»

گفت: «آره، دروغم برای چیست!»

با خنده گفتم: «نیروی سوادکوه کجا بود مرد حسابی! من تیراندازی کردم. دیشب در راه ساری بودم که اتفاقی صدای تیراندازی شنیدم. فکر کردم مانور است. از ماشین پیاده شدم و یک خشاب خالی کردم و راهم را گرفتم و رفتم.»

خواست خدا بود که خواب از چشمم برود و به بهانه دیدار با خانواده به طرف ساری حرکت کنم. با تیراندازی من، منافقین فکر کردند، نیرویی از پشت سر به آن‌ها نزدیک می‌شود و احتمال دارد در محاصره بیفتند؛ به همین دلیل فرار را به فرار ترجیح دادند.

#### □ از دستگیری سران و فرماندهان منافقین، خاطره‌ای ندارید؟

چرا، با پی‌گیری بچه‌های اطلاعات، متوجه شدیم مرکز فرماندهی عملیات منافقین، در سمنان است و شخصی به نام مسعود... سرکردگی آن‌ها را به عهده دارد. مسعود، دستورات سازمان را از خارج دریافت کرده و به گروه‌های مستقر در جنگل و خانه‌های تیمی، منتقل می‌کرد. موقع دستگیری او، من در سمنان حضور نداشتم، ولی شنیدم در مهمانسرای در حال مکالمه تلفنی با پاریس بود که توسط بچه‌های اطلاعات سپاه دستگیر شد.

مسعود اهل یکی از روستاهای قائم‌شهر بود. از همان دوران دبیرستان، برای کار در جنگل رفت‌وآمد می‌کرد و از مناطق جنگلی، شناخت خوبی داشت. پس از دستگیری، طبق معمول، تا ۴۸ ساعت حرف نزد. اگر هم حرف می‌زد، آمار و کدهای غلط می‌داد. مثلاً سه تا کد در مورد محل استقرار نیروهای شان داد که هر سه تا دروغ بود. حتی در جریان بررسی یکی از این کدها، بچه‌ها ناخواسته با هم درگیر شدند. گروه قاسم طاهری، از بچه‌های اطلاعات عملیات سپاه با گروه آقای طوسی، شبانه به هم برخورد کردند و در آن تاریکی، به خیال این که به منافقین رسیدند، با هم درگیر شدند. در آن درگیری، قاسم طاهری تیر خورد و زخمی شد.

من هم مسئول پیگیری یکی از کدهای او شدم. آدرسی در پشت روستای اساس، حوالی پل سفید. گفت: «درختی در فلان نقطه است و سنگی با این نشانی در کنار آن قرار دارد، دو نفر به آن جا می‌آیند و نامه‌ای زیر سنگ می‌گذارند، آن دو نفر، اطلاعاتی که شما به دنبال آن هستید را دارند.»

باید شبانه وارد عمل می‌شدیم تا آن دو نفر را دستگیر کنیم. به محل مورد نظر رسیدیم. بی‌سیم زدیم و گفتیم نشانه‌های اولیه درست است. به بچه‌ها گفتم اگر آن‌ها را دیدید، تیر را به پای‌شان بزنید، تا فرار نکنند. برای آمدن آن دو نفر، در سرمای زمستان سال ۱۳۶۱، ساعت‌ها معطل شدیم. چند تا از بچه‌ها مجبور شدند، با شکم، روی برف دراز بکشند تا سوژه‌های مورد نظر از راه برسند. ولی خبری نشد. آن قدر معطل شدیم که حوصله‌ام سر رفت و کنترل اعصابم را از دست دادم. با وجود این که به بچه‌ها سفارش کرده بودم، در مقابل موضع بچه‌های کمین قرار نگیرند، خودم این اشتباه را کردم و نزدیک بود از طرف خودی‌ها تیر بخورم. اتفاقاً مورد سرزنش دوستان هم قرار گرفتم. در هر صورت، پیگیری این کد هم به نتیجه‌ای ختم نشد.

مسعود ... بار سوم، آدرس پیرمردی را داد و گفت: «این پیرمرد، در فلان نقطه از جنگل، داخل یک کلبهٔ چوبی زندگی می‌کند. او می‌داند بچه‌های ما کجا هستند.»

چند نفر از بچه‌های اطلاعات عملیات، به جنگل و سراغ آن پیرمرد رفتند. به او گفتند: «فلانی را می‌شناسی؟ می‌دانی منافقین کجا مستقر هستند و از چه راهی رفت و آمد می‌کنند؟»

گفت: «نه! من منافق نمی‌شناسم. منافق چیه؟ فلانی کیه؟»

بچه‌ها، پیرمرد را به سپاه سوادکوه آوردند. او را با متهم روبه‌رو کردیم. مسعود ... گفت: «خودش است! این همان پیرمردی است که گفتم. این می‌داند بچه‌های ما به کدام قسمت از جنگل رفته‌اند.»

ولی هر کاری کردیم، پیرمرد زیر بار نرفت. حتی خود مسعود ... با لحنی ملتمسانه به او گفت: «عمو! مرا یادت نمی‌آید؟ آن شب با هم صحبت کردیم. یک سلاح شکاری به تو دادیم و شما هم به جای اسلحه، یکی از گاوهای نَرْت را به ما دادی. قرار شد چند روز در مرتع شما باشیم. بعد من از بچه‌ها جدا شدم و با آن‌ها خداحافظی کردم. حالا به این‌ها بگو که بچه‌های سازمان، کدام سمتی رفتند.»

ظاهراً مسعود ... این بار کد درست داده بود، ولی طرف از بیخ، همه چیز را انکار می‌کرد.

□ موضوع از چه قرار بود؟ یعنی می‌دانست و زیر بار نمی‌رفت؟

عرض می‌کنم! بعد از حرف‌های مسعود، پیرمرد عصبانی شد و خطاب به او گفت: «عجب آدم نامرد و بی‌ایمانی هستی!»  
گفتم: «چطور؟ موضوع چیست؟»

پیرمرد گفت: «این آقا درست می‌گوید. من یکی از گاوهایم را به آن‌ها دادم تا بکشند و بخورند. چند روز هم در مرتع من ماندند. ولی همین آقا، قبل از رفتن، مرا کنار کشید و گفت بیا با هم قسم ابوالفضل‌العباس<sup>(ع)</sup> بخوریم، که این سر را به هیچ کس نگوئیم. نه ما بگوئیم شما را می‌شناسیم و گاوت را گرفتیم، نه شما جایی بگویی که ما در مرتع شما بودیم. شتر دیدی، ندیدی! ولی حالا خودش زیر قسم‌اش زده.»

رو به مسعود ... ادامه داد: «من که با شماها نیستم. فقط به خاطر قسم ابوالفضلی که برای منافقی مثل تو خوردم، زیر همه چیز زدم و از اول نگفتم که تو و دار و دسته‌ات را می‌شناسم.»

گفتم: «عموجان! این منافق، منافق، که می‌گویند همین است دیگر. به شما یک چیز می‌گوید و پشت سرتان، جور دیگری عمل می‌کند. به شما می‌گوید بیا قسم ابوالفضل بخوریم، ولی از آن طرف، برای مقاصد کثیف‌اش آدم هم می‌گشود. نفاق که می‌گویند یعنی همین.»

منافقین از اعتقادات مذهبی مردم ساده‌دل منطقه، سوءاستفاده می‌کردند. آدرس مرتع پیرمرد را گرفتیم. در نزدیکی روستای سُرخ‌کلا بود. چند نفر از بچه‌ها به محل مورد نظر رفتند و منافقینی که در مرتع، چادر زده بودند را شناسایی کردند. همان شب، جلسه‌ای با حضور فرمانده قرارگاه حضرت ابوالفضل تشکیل شد که در آن جلسه، آقایان ناصر گرزین، ناصر فارابی، حاج مهدی محمدی و تعدادی از فرماندهان حضور داشتند. در مورد نحوه برخورد با منافقین، اختلاف نظر داشتیم. بنده و دو، سه نفر از دوستان، مخالف عملیات دسته‌جمعی بودیم، ولی بعضی از عزیزان، نظرشان روی حمله گسترده بود. دوستان نظر ما را قبول نکردند و با طرح خودشان، پیش رفتند.



منافقین وقتی سر و صداها را شنیدند، به سرعت هوشیار شدند. متأسفانه عملیات اسفند ۱۳۶۱، موفقیت‌آمیز نبود. کیخسرو وریجی یکی از پاسداران ساری، شهید شد. یکی از منافقین هم به درک واصل شد و بقیه فرار کردند.

### □ مسعود... از فرار رفقایش باخبر شد؟

ماجرای عملیات را برای او تعریف نکردیم. فقط پرسیدیم: «اگر دو، سه نفر از بچه‌های شما، فرار کرده باشند، فکر می‌کنی کجا می‌روند؟» گفت: «اگر متوجه دستگیری من شده باشند، از جنگل‌های سوادکوه بیرون می‌روند و موقعیت‌شان را تغییر می‌دهند. اگر هم نفهمیده باشند و خیال کنند شما اتفاقی، جای آن‌ها را پیدا کردید، طبق برنامه قبلی، به سر قرار می‌آیند. من امشب، با این چند نفر، در منطقهٔ پُل جوارم، بین شیرگاه و زیرآب قرار دارم.» قرار آن‌ها، ساعت ده شب بود. همان روز، منطقه را شناسایی، و جای کمین نیروها را مشخص کردیم. دو تا طرح داشتیم. یکی این که آن‌ها را در حین عبور از این مسیر، دستگیر کنیم؛ برنامه دیگر هم این بود که یک نفر را به جای مسعود... در ماشین بنشانیم و آن‌ها را به دام بیندازیم. مسعود... باید در یک پیکان سفید، با رانندگی یک زن به محل قرار می‌رفت. خانم دیگری هم باید پشت سر راننده می‌نشست. نشانه دیگر هم این بود که راننده، راهنمای سمت چپ ماشین را می‌زد، ولی سمت راست جاده توقف می‌کرد.

یکی از نیروهای بی‌کله و هیكل‌اش شبیه مسعود بود را کنار راننده نشانیدیم. یکی از بچه‌ها چادر به سر کرد و پشت فرمان قرار گرفت. یک نفر دیگر هم، چادر به سر، روی صندلی عقب نشست. زیر پُل، راهی وجود داشت که برای فرار آن‌ها، مناسب بود. آن‌جا را با چهار، پنج تا نارنجک چهل تکه اسرائیلی، تله‌گذاری کردیم تا منافقین نتوانند از آن‌جا فرار کنند.

بنده مسئولیت گروه کمین را به عهده داشتم. سید عباس رحمان پور، مهدی ابراهیمی، آقای عالمی، آقای درخوش و چند نفر دیگر از بچه‌ها، در این گروه بودند. طبق گفته مسعود...، اسلحه منافقین، ژ. ۳ بود و اسلحه ما هم کلاشینکف. صدای شلیک ژ. ۳ با کلاشینکف فرق می‌کند. این باعث می‌شد که در تاریکی شب، بچه‌ها به طرف هم شلیک نکنند. چند دقیقه مانده به ساعت ده، صدای رگبار ژ. ۳ بلند شد. از قبل به بچه‌ها گفته بودم که هیچ کس حق ندارد جای خودش را خالی کند، چون نمی‌خواستیم درگیری به جنگل کشیده شود. این‌ها باید در تله ما می‌افتادند و ما راه را از پشت سر و جلو بر آن‌ها می‌بستیم. اگر از زیر پل هم رد می‌شدند، باز با تله‌های انفجاری برخورد می‌کردند.

فکر کردیم منافقین برای چک کردن منطقه، به عمد رگباری شلیک کردند تا اگر عکس‌العملی دیدند، جلو نیایند. به همین خاطر، هیچ واکنشی نشان ندادیم. به بچه‌ها بی‌سیم زدم و گفتم فعلاً کاری نکنید. ماشین در محل مورد نظر ایستاد ولی هیچ حرکتی از سوی منافقین دیده نشد. تا ساعت یازده صبر کردیم، هیچ خبری نشد. فکر کردم حتماً اتفاقی افتاده. به بچه‌ها علامت بیرون آمدن از محل کمین را دادم. بچه‌ها که آمدند، درخوش را در بین آن‌ها ندیدم. درخوش، از بچه‌های زیرآب و برادر شهید بود. دوباره علامت دادیم. ولی متأسفانه خبری نشد. فکر کردیم شاید به دست منافقین اسیر شده و حالا آن‌ها به کمین ما نشسته‌اند. به بچه‌ها گفتم: «شما این منطقه را ترک کنید. فقط یکی، دو نفر بمانند.» مهدی ابراهیمی و یکی دیگر از پاسدارها ماندند. کلاشم را به یکی از دوستان دادم و کلت‌ام را برداشتم. از ماشین پیاده شدیم و از نقطه کمین، فاصله گرفتیم. از کناره‌های جنگل، سینه‌خیز به طرف محل کمین درخوش حرکت کردیم. صدای رگبار هم از آن‌جا آمده بود.

در آن تاریکی، چشم، چشم را نمی‌دید. برای پیدا کردن درخوش، روی زمین دست می‌کشیدیم و جلو می‌رفتیم. یکدفعه دستم به یک کوله‌پشتی خورد. بچه‌های ما، کوله‌پشتی نداشتند. آن را برداشتم و حدود صد و پنجاه متر سینه‌خیز رفتم. ابراهیمی هم پشت سر من بود. گفتم: «بهتر است برگردیم. درخوش این جا نیست. علائم موجود هم، نشانه حضور منافقین است.»

داخل کوله‌پشتی را هم گشتیم. چیز خاصی در آن نبود. یک قمقمه آب و یکی دو تا وسیله دیگر. به سپاه سوادکوه، برگشتیم. همه فرماندهان در آن جا منتظر ما بودند. تا صبح، خواب به چشم ما نیامد. دو، سه بار نیروهای گشتی را به آن اطراف فرستادیم تا شاید درخوش را پیدا کنند. فکر کردیم شاید درخوش با آن‌ها درگیر شده، یا فرار کرده باشد. ولی تا صبح، هیچ نشانه‌ای از او پیدا نکردیم. صبح زود، من و ناصر گرزین، به همراه یک راننده، سوار ماشین شدیم و به طرف منطقه حرکت کردیم. متأسفانه در اطراف منطقه کمین، با جنازه شهید درخوش مواجه شدیم. رگبار گلوله، مستقیم به سرش اصابت کرده بود. پیکر شهید درخوش را با آمبولانس منتقل کردیم.

#### □ بالآخره فهمیدید آن شب چه اتفاقی افتاد؟

به این نتیجه رسیدیم که منافقین، از دستگیری مسعود... خبر نداشتند و به محل قرار آمدند، ولی ظاهراً قبل از این که در کمین ما بیفتند، متوجه موضوع شدند، درخوش را دیدند و بعد از به شهادت رساندن او، فرار کردند. بعد از این عملیات ناموفق، تصمیم گرفتیم تا حد امکان، عملیاتی اقدام نکنیم و بیشتر، کار اطلاعاتی کنیم.

### □ نیروهای مردمی هم در طرح جنگل حضور داشتند؟

بله. در همین روستای سرخ کلا، تعداد زیادی از نیروهای داوطلب مردمی، در عملیات‌ها شرکت می‌کردند. خیلی از نیروهایی که در پایگاه‌های لاجیم، اتو، ولیلا، لولاک، اساس و پیرنیم داشتیم، جزء نیروهای مردمی بودند. در آن سال‌ها، سپاه از لحاظ نیروی انسانی، به گستردگی امروز نبود. به‌خصوص این که اکثر بچه‌های سپاه، در جبهه حضور داشتند. بنابراین بر اساس تصمیم قرارگاه حضرت ابوالفضل، طرح استفاده از نیروهای بومی در سرتاسر استان‌های مازندران و گیلان، به اجرا درآمد و نیروهای مردمی، در کنار سپاه، در پایگاه‌های جنگلی حضور یافتند و از لحاظ اطلاعاتی و عملیاتی به ما کمک می‌کردند.

اسفند ۱۳۶۱، خبر رسید که گرگ و میش صبح، در نزدیکی روستای سُرخ کُلا، منافقین از مقر خود در جنگل به سمت جاده اصلی پابین می‌آیند و به کمک چند نفر از اهالی، آذوقه به مقر خود می‌برند. طبق این گزارش، امکانات به وسیله کامیون به آن‌ها می‌رسید. از آن جایی که سُرخ کلا به جاده نزدیک بود، این اتفاق دور از ذهن نبود. حسین اکبری، فرمانده وقت پایگاه سرخ کلا، احتمال ارتباط مخفیانه بعضی از اهالی روستا را با منافقین می‌داد. قرار شد دو گروه کمین برای تأیید صحت خبر، به منطقه بروند. یک گروه از پاسدارهای پایگاه سرخ کلا و گروه دیگر از نیروهای متفرقه‌ای که اغلب کار ستادی می‌کردند. این بچه‌ها را توجیه کردیم و در اختیار آقای اکبری گذاشتیم. قرار شد نیروها در روشنایی روز بروند و راه‌های ورودی و خروجی منطقه را شناسایی کنند. از بچه‌ها خواستیم به جای پاها و علامت‌های عبور در جاده‌های مالرو دقت کنند. بچه‌ها بعد از بررسی منطقه، مطمئن شدند که آن مسیر، محل عبور و مرور است.

غروب آفتاب، نیروها به دو قسمت تقسیم شدند و در بالا و پایین این مسیر فرعی، کمین کردند. قرار شد تا نزدیکی صبح، آن‌جا بمانند و در صورت رؤیت افراد مشکوک، بلافاصله عکس‌العمل نشان بدهند. من و چند نفر از دوستان، در مقر مستقر شدیم و گوش به زنگ بودیم تا در صورت نیاز، نیروی پشتیبانی بفرستیم. دم‌دمه‌های صبح، صدای تیراندازی شنیدیم. سریع با حسین اکبری تماس گرفتم و پرسیدم: «شما با منافقین درگیر شدید؟»  
جواب داد: «آره!»

وقتی با نیروهای پایین، ارتباط برقرار کردم، فهمیدم منافقی در کار نیست. دوباره با حسین اکبری تماس گرفتم و گفتم: «معلوم است چه می‌کنید؟ دست بردارید. تیراندازی نکنید. دارید سمت خودی شلیک می‌کنید!»  
ماجرای این قرار بود که طرف‌های صبح، بچه‌ها یک نفر فانوس به دست را دیدند که از جلوی محل کمین عبور می‌کرد. سر و وضع‌اش به گالش‌های روستایی می‌خورد. جلوی او را گرفتند و پرسیدند: «کجا می‌روی؟»  
گفت: «دنبال آسیم! می‌گردم. در جنگل گم شده.»

بعد از تفتیش بدنی، او را رها کردند. این فرد، وقت برگشتن، برای این که دوباره با بچه‌های ما روبه‌رو نشود، مسیرش را کج می‌کند و این بار از جلوی کمین پایین جنگل، رد می‌شود. نیروها ایست می‌دهند، ولی او توجهی نمی‌کند و پا به فرار می‌گذارد! بچه‌ها هم تیر هوایی شلیک می‌کنند و بالأخره او را دستگیر می‌کنند. از آن طرف، نیروهای کمین بالا که صدای تیراندازی می‌شنوند، به خیال این که بچه‌ها با منافقین درگیر شده‌اند، شروع به تیراندازی می‌کنند. در نتیجه دو گروه، به اشتباه با هم درگیر می‌شوند!

در این ماجرا، چندین تیر به پای یوسف شریفی می‌خورد و بر اثر پرتاب نارنجک، ترکشی به سر گل‌زاده اصابت می‌کند. بلافاصله مجروحان را

از جنگل خارج کرده و با آمبولانس به بیمارستان منتقل کردیم.<sup>۱</sup> ما هرگز نفهمیدیم آن گالش سرخ کلایی، واقعاً سبش را گم کرده بود یا منافقین او را فرستاده بودند تا از محل کمین‌های ما مطلع شوند!

### □ در آن مقط زمانی حساس، حزب توده هم وارد فاز نظامی شد؟

نه! فعالیت مسلحانه نداشت، ولی در مقابل نظام اسلامی ایستاد. هرچند خیلی مرموزانه. اسم تحرکات حزب توده در مقابل انقلاب را باید تخریب موربان‌های گذاشت. بعدها مشخص شد که حزب توده در حال راه‌اندازی تشکیلات وسیعی علیه انقلاب است. در بحث امنیت ملی، در دوره ریاست جمهوری مقام معظم رهبری، تدابیر ویژه‌ای اتخاذ شد. از بین طرح‌هایی که برای مقابله با حزب توده ارائه شد، طرح سپاه، مورد پذیرش قرار گرفت و اجرای این مأموریت هم به خود سپاه مَحول شد. سپاه، ظرف مدت ۲۴ ساعت، در یک عملیات بسیار محرمانه، بی سرو صدا و بدون هیچ‌گونه درگیری، اعضای فعال و شاخص حزب توده را که به دنبال توطئه علیه انقلاب بودند، در سراسر کشور دستگیر کرد. در سوادکوه، بالغ بر هشتاد نفر، توده‌ای فعال و شناخته شده داشتیم. وقتی سپاه تأسیس شده بود، خیلی از این‌ها با دسته گل، از ما استقبال کردند، ولی دل‌شان با انقلاب نبود. فقط نمی‌توانستند به صورت علنی مخالفت کنند. خیلی از آن‌ها وارد نهادهای انقلابی شده و در بعضی جاها حتی در مناصب مهم و حساس هم، مشغول به کار شدند.

البته نفوذ این اشخاص در برخی مراکز، در سال‌های اول انقلاب، طبیعی بود. هنوز خیلی از نهادها، نوپا بودند و سازمان‌دهی درستی وجود نداشت.

---

۱. یوسف شریفی خدا را شکر سالم است و می‌تواند به راحتی راه برود ولی گُلزاده، پس از تحمل سی سال جانبازی، در سال ۹۱، به شهادت رسید. (راوی)

از طرفی، کشور درگیر جنگ بود. این افراد هم با چهره‌هایی به ظاهر انقلابی، نفاق و وابستگی شان به سازمان‌ها و احزاب ضدانقلابی مثل سازمان منافقین و حزب توده را مخفی می‌کردند. منافقین و توده‌ای‌ها، از نظر ایدئولوژیکی و شیوه‌های مبارزه با هم تفاوت داشتند. نقطه اشتراک آن‌ها، دشمنی با انقلاب اسلامی بود.

#### □ پس شما هم در منطقه خودتان، عناصر فعال حزب توده را دستگیر کردید؟

بله، قبلاً همه شناسایی‌ها انجام شده بود و بهار ۶۲، ظرف مدت کوتاهی، تمام آن‌ها دستگیر شدند. بچه‌ها، به خانه طرف می‌رفتند، زنگ را می‌زدند و خیلی محترمانه شخص مورد نظر را دستگیر و سوار ماشین می‌کردند و به ما تحویل می‌دادند. اما در یک مورد، به سید اسماعیل موسوی، گفتم: «خودمان سراغ این یکی برویم.»

طرف، یکی از گردن کلفت‌های حزب توده بود که تخصص دامپزشکی داشت. خانه‌اش، در ابتدای شیرگاه از سمت قائم‌شهر بود. مسلح هم نرفتیم. لباس شخصی پوشیده بودیم. زنگ خانه را زدیم. خانم‌اش در را باز کرد. سراغ شوهرش را گرفتیم. گفت: «ایشان کار اداری داشت و به قائم‌شهر رفت.»

منتظر ماندیم تا سر و کله‌اش پیدا شود. ساعتی بعد، آقای دامپزشک وارد خانه شد. بلافاصله زنگ خانه را زدیم. در را باز کرد. پرسید: «شما؟»

گفتم: «با جناب‌عالی کار داریم.»

گفت: «چه کاری؟»

گفتم: «آقای دکتر! این جا ماشین به گاوی زده، خواستیم حضرتعالی

تشریف بیاورید، نگاهی به این حیوان زبان بسته بیندازید.»

گفت: «من نمی‌توانم بیایم. تازه از بیرون آمدم و خسته هستم.»

گفتم: «حیوان، گناه دارد. اگر شما تشخیص بدهید که درمان می‌شود، او را به دامپزشکی می‌بریم، وگرنه همان جا حلالش می‌کنیم.»  
 بالاخره دامپزشک کیفش را برداشت و سوار ماشین شد. بعد از چند دقیقه گفت: «مرا کجا می‌برید؟»

موسوی جواب داد: «در خدمت تان هستیم.»  
 بانگرانی پرسید: «چه خبر است؟ قضیه چیست؟ این جا که سپاه سوادکوه است!»  
 گفتم: «فعلاً برویم داخل، قضیه گاو بزرگه است.»  
 گفت: «گاو بزرگه یعنی چه؟»

همان شب، مصاحبه احسان طبری از تلویزیون پخش شد. او در این مصاحبه به خیلی از خیانت‌های حزب توده، از جمله جاسوسی برای شوروی اعتراف کرد. همه افرادی که آن روز توسط ما دستگیر شدند را یک جا جمع کردیم، تا اعترافات احسان طبری را ببینند. بعد از دیدن مصاحبه، همین دامپزشک از من پرسید: «اسم شما چیست؟»  
 گفتم: «شمشیربند!»

گفت: «سَمَت تان چیست؟»  
 گفتم: «فرمانده عملیات سپاه سوادکوه هستم.»  
 گفت: «منظور شما از گاو بزرگه چه بود؟»  
 گفتم: «منظورم شوروی بود. شما وابسته به گاو بزرگ هستید.»  
 با این که خیلی از من خوش‌اش نیامد، اما این اصطلاح، برایش جالب بود.

#### □ به نظر شما طرح جنگل برای مقابله با گروهک‌ها، مؤثر بود؟

طرح جنگل، بستر مناسبی برای جوانان انقلابی بود تا بتوانند گروه‌های ضدانقلاب مستقر در جنگل را ریشه کن کنند. آموزش خوبی هم برای ما محسوب می‌شد. ما با این که بچه‌ها مازندران بودیم و با فضای جنگل



بیگانه نبودیم، اما شناخت چندان‌ی هم نسبت به آن نداشتیم. بعد از حضور در جنگل، کلی اطلاعات و تجربه به دست آوردیم، این که چطور در جنگل راهپیمایی کنیم، چطور زندگی کنیم و خیلی چیزهای دیگر. گروهک‌ها، باعث ترس و وحشت حاشیه‌نشینان جنگل شده بودند. مخصوصاً در روستاها. وظیفه ما این بود که در برابر آن‌ها بایستیم و امنیت و آرامش را برای مردم فراهم کنیم. حضور بچه‌های سپاه، باعث دلگرمی اهالی بود. در طراحی و حضور عملیاتی در جنگل، نیروهای ما کم‌کم، کارکشته شدند و تجربه پیدا کردند. حضور نیروهای ما در پایگاه‌های جنگلی، توجه نیروهای مردمی و انقلابی بومی را جلب کرده و آن‌ها را به همکاری با ما ترغیب می‌کرد.

بچه‌های پرسنلی ما، برای جذب نیرو در طرح شهید کلاهدوز، فراخوان دادند. حضور نیروهای مردمی، واقعاً چشمگیر بود. سپاه هم دست به آموزش و ساماندهی آن‌ها زد. نیروهای داوطلب، نقش مؤثری در موفقیت این طرح داشتند. طرح جنگل، با کمک مردم موفق شد ریشهٔ منافقین و گروه‌های ضدانقلاب را در جنگل‌های شمال بزند.

اتفاقاً در ارتباط با جذب نیروهای مردمی، خاطرات زیادی به یاد دارم. بچه‌ها در روستاها اعلام می‌کردند که سپاه برای طرح شهید کلاهدوز، نیروی مردمی جذب می‌کند. آقای واسو از بچه‌های انقلابی منطقه به محض شنیدن خبر، داوطلب شد. به خانه رفت و به مادرش گفت: «ننه جان! من می‌خواهم به سپاه بروم و در طرح شهید کلاهدوز کنار بچه‌ها کار کنم.» مادر آقای واسو، به زبان مازندرانی گفت: «پسر! کار دیگه دَنیه ننا که تِه بوری کِلاه دوزی یاد بیری؟ کِلاه دوزی هم شغل هسته، خانه بوری ونِه دِنبال!»<sup>۱</sup>

---

۱ - ترجمه: [مادر! کار دیگری نیست که تو می‌خواهی بروی کلاه‌دوزی یاد بگیری؟ کلاه‌دوزی هم شغل است که تو می‌خواهی بروی دنبالش!]

آقای واسو گفت: «نه، ننه‌جان! نمی‌خواهم بروم کلاه‌دوزی یاد بگیرم! اسم طرح سپاه، شهید کلاه‌دوز است.»  
 از وقتی آقای واسو این موضوع را برای ما تعریف کرد، بچه‌ها به شوخی او را آقای کلاه‌دوز صدا می‌زدند. آقای واسو، بعدها فرمانده پایگاه ولیلا شد.

#### □ لطفاً از نحوه شناسایی‌ها و جمع‌آوری اطلاعات در جنگل بگویید.

جمع‌آوری اطلاعات، بیشتر از طریق مردم حاشیه و داخل جنگل، یعنی گالش‌ها و دامداران انجام می‌شد. بیشتر اطلاعاتی که به ما می‌رسید، اطلاعات مردمی بود. کار بچه‌های ما وقتی در قالب یک گروه، برای گشت وارد جنگل می‌شدند، صرفاً شناسایی نبود. آن‌ها این آمادگی را داشتند تا با گروه‌های محارب درگیر شوند. جنگیدن در جنگل، بسیار سخت است. در جنگل، دید وجود ندارد. مرز مشخصی نیست. نمی‌شود مسیری را که می‌خواهید طی کنید، تا انتها پیش‌بینی کنید. گشت‌زنی در چند صد هزار هکتار زمین‌های جنگلی، وقوع هر حادثه‌ای را ممکن می‌کرد. احتمال داشت، بچه‌ها در همان بدو ورود به جنگل، کمین بخورند. از طرفی، ممکن بود چند شبانه‌روز در جنگل گشت بزنند، بدون درگیری و پیدا کردن حتی یک رد پا.

بچه‌های اطلاعات به کمک اهالی بومی منطقه، شناسایی‌های خوبی انجام می‌دادند. جوانب احتیاط را در نظر می‌گرفتیم. از غریبه‌ها استفاده نمی‌کردیم و سعی می‌کردیم با رابطین فعال خودمان، کمترین ارتباط را داشته باشیم تا توسط منافقین، شناسایی نشوند. در بیشتر مواقع، حتی بچه‌های سپاه هم نمی‌دانستند که فلانی در فلان روستا، رابط ماست. تعداد انگشت‌شماری از بچه‌های سپاه، با آن‌ها در ارتباط بودند. بیشتر اوقات،

در جایی غیر از سپاه و از طریق واسطه‌های مطمئن، اطلاعات را به ما می‌رسانند. در گشت و شناسایی جنگل، باید به خیلی از نکات توجه می‌کردیم. اگر امروز از یک مسیر می‌رفتیم، در مسیر برگشت به کوچک‌ترین تغییرات، مثل جابه‌جایی چوب‌های جنگلی، حساس می‌شدیم و بلافاصله با ذکر مکان و موقعیت، آن تغییرات را ثبت می‌کردیم. هر گروه، یک کاتب<sup>۱</sup> داشت که این جزئیات را در دفترچه‌اش، یادداشت می‌کرد. هر نوع تغییری در مسیرهای جنگلی، هر گونه حرکتی، حتی جاهایی که نیروهای خودی استراحت می‌کردند و غذا می‌خوردند، اسم مکان و موقعیت و نوع شواهد، توسط کاتب ثبت می‌شد. اگر کاتب از منطقه مورد نظر شناخت نداشت، اسم آن را از گالش‌ها می‌پرسید و ثبت می‌کرد. این گزارش‌ها به صورت روزانه، نوشته می‌شد و بعد در واحد اطلاعات سپاه، مورد تحلیل قرار می‌گرفت؛ این که آیا فلان تغییر، در فلان منطقه جنگلی، از طرف نیروهای خودی بوده، یا به حضور گالش‌ها ربط داشته، و یا تحرکی حساب‌گرا<sup>۲</sup> از طرف گروهک‌هاست. ضدانقلاب مستقر در جنگل، افراد پیچیده و خطرناکی بودند. به همین خاطر باید این جزئیات را با دقت بررسی می‌کردیم. گاهی از گزارش کاتب، متوجه می‌شدیم فلان منطقه از جنگل، که قبلاً برای ما امن به حساب می‌آمد، حالا ناامن شده و یا به عکس!

بر این اساس تعیین می‌کردیم که بچه‌ها را چطور و از چه مسیری روانه جنگل کنیم. یا به آن‌ها تذکر می‌دادیم که شما دیگر نمی‌توانید با خیال آسوده، وارد این منطقه از جنگل شوید.

---

۱. از عناصر اطلاعات در بین نیروهای گشت جنگل که وظیفه ثبت موقعیت‌های جنگلی و شواهد موجود در شناسایی مناطق را برعهده دارد. این اطلاعات پس از جمع‌آوری، جهت بررسی و تحلیل، به واحد اطلاعات سپاه ارائه می‌شد. (راوی)

### □ در همه روستاهای حاشیه جنگل، پایگاه داشتید؟

اگر هم در بعضی نقاط، پایگاه نداشتیم، بچه‌ها از مساجد و تکایای این روستاها، برای استراحت استفاده می‌کردند. حتی اهالی، اتاق‌های خانه‌شان را در اختیار نیروها می‌گذاشتند. ما دائم در حال گشت‌زنی بودیم. از پایگاه پیرنعمیم به لاجیم و اتو می‌رفتیم و از اتو، راه ولیلا را در پیش می‌گرفتیم. در سال ۱۳۶۲ در روستای ولیلا پایگاه داشتیم؛ یک پایگاه فعال و مجهز. اطراف ولیلا، پوشیده از جنگل است و از نظر عملیاتی، منطقه‌ای مهم محسوب می‌شد. پایگاه ما، در قسمت غربی روستای ولیلا قرار داشت؛ در مرتع و زمین بازی که درخت نداشت. بچه‌های پایگاه، شب‌ها به نوبت کشیک می‌دادند. در راه‌های متصل به جنگل، نگهبان می‌گذاشتیم. از آن‌جایی که شب‌ها، در بعضی از این پایگاه‌ها، چهل، پنجاه نفر نیرو می‌خوابیدند، باید مسائل امنیتی را کاملاً رعایت می‌کردیم. یک شب در پایگاه ولیلا خوابیده بودم، که حوالی صبح، با صدای تیراندازی از خواب پریدم.

نگهبان گفت دو، سه نفر تا نزدیکی پایگاه آمدند و ظاهراً قصد حمله به پایگاه را داشتند. بچه‌ها با مهاجمان درگیر شدند و الحمدلله آمادگی لازم را داشتند. یکی از منافقین در حین درگیری زخمی شد. البته ما آن شب متوجه نشدیم. چند روز بعد، خبرش را شنیدیم که فرد زخمی، بر اثر شدت جراحت، کشته شده و دوستانش جنازه او را در جنگل دفن کردند. نگران این بودیم که نکند حضور منافقین در نزدیکی روستا، باعث ایجاد ترس و وحشت در مردم شود، اما مردم ولیلا، اعم از زن و مرد، در داخل پایگاه جمع شدند و گفتند: «از این به بعد، اگر منافقین به پایگاه حمله کردند، وظیفه ما چیست؟»

اهالی، نه تنها ترسیدند و در خانه‌های شان پنهان نشدند، بلکه آمادگی خودشان را برای همکاری اعلام کردند. نیروهای بسیجی و پاسدار ما از همین مردم بودند و مردم هم همیشه پشتیبان فرزندان شان بودند.

#### □ به اهالی، برای دفاع از خودشان، اسلحه هم می دادید؟

خیر، سپاه چنین رویکردی نداشت. نیروهای داوطلب روستایی به پایگاه مقاومت می آمدند و اسم می نوشتند. بعد آموزش‌های لازم را می دیدند. وقتی به عنوان عضو بسیجی، به پایگاه مقاومت معرفی می شدند، سلاح تحویل می گرفتند. این تحویل سلاح، به صورت رسمی و علنی بود و جهت تأمین امنیت منطقه انجام می شد. سپاه، به تعداد نیروهای یک پایگاه، اسلحه در اختیار قرار می داد. گاهی به بعضی افراد، اسلحه شکاری می دادیم. این افراد، به عنوان شکارچی در داخل جنگل گشت می زدند. رابطه این افراد با ما مخفیانه بود و حکم مخبر را داشتند. همه جا، خودشان را به عنوان شکارچی، معرفی می کردند، ولی در اصل برای ما کار اطلاعاتی انجام می دادند و خبرها را از کانال خودشان، به ما می رساندند. این مُخبرین به ظاهر شکارچی، فقط با واحد اطلاعات سپاه و یا فرماندهان پایگاه‌ها، ارتباط داشتند.

#### □ منافقین مستقر در جنگل، معمولاً در چه مناطقی پنهان می شدند؟

جنگل به خودی خود، بهترین مخفی گاه برای آن‌ها بود. حتی المقدور سعی می کردند از دید مردم و نیروهای امنیتی، مخفی باشند. در جاهایی که کسی فکرش را نمی کرد، سوراخی پیدا می کردند و به عنوان مقر از آن استفاده می کردند. به مناطق اسم و رسم دار نمی رفتند. البته خیلی نمی توانستند مخفی بمانند. الحمدلله مردم، مقرشان را پیدا می کردند و به نیروهای مستقر در جنگل گزارش می دادند.

ما هم براساس اطلاعاتی که به دست می‌آوردیم، عمل می‌کردیم. در جنگل، نمی‌توانی با قاطعیت بگویی منافقین حتماً از فلان مسیر می‌روند و ما باید در آن مسیر کمین بگذاریم. در کلاس‌های آموزشی به بچه‌ها می‌گفتیم: «اگر این منطقه از جنگل، هزار درخت دارد، وقتی شما برای گشت به این منطقه می‌روی، باید فکر کنی که پشت هر درخت، یک منافق پنهان شده است!»

این را می‌گفتیم تا دقت بچه‌ها بیشتر شود، اگرچه ممکن بود، موجب ایجاد ترس و اضطراب در آن‌ها هم شود، ولی این تذکرها لازم بود. روزی به یکی از این پایگاه‌های جنگلی رفتم. این پایگاه در روستا نبود. در بعضی نقاط، پایگاه را در دل جنگل و دور از روستاها بنا می‌کردیم. در این پایگاه، برای بچه‌ها صحبت کردم و همین نکته را گفتم. خودم هم دو شب پیش آن‌ها ماندم. منطقه حساسی بود. وقتی می‌خواستم برگردم، یکی از نیروهای بسیجی جلو آمد و گفت: «آقای شمشیربند! با شما کاری دارم.»

گفتم: «بفرما؟»

گفت: «من شب‌ها از این جا می‌ترسم.»

گفتم: «چرا؟ این همه نیرو این جا است. شما که تنها نیستی.»

گفت: «از وقتی شما آن جمله را گفتید، واقعاً احساس می‌کنم، پشت

هر کدام از این درخت‌ها، یک منافق است.»

گفتم: «خب... من این را گفتم که شما برای حفظ جان خودتان،

بیشتر دقت کنید.»

همان‌طور که قبلاً گفتم، جنگیدن در جنگل، با جاهای دیگر، خیلی فرق دارد. هر لحظه، امکان درگیری بود. زمان عملیات، مشخص نبود. در جبهه، زمان عملیات معلوم بود و صدای تیر و تفنگ دشمن،

به گوش می‌رسید. اما در جنگل، این طور نبود. هر لحظه ممکن بود از زیر درخت، یا پشت بوته‌ای، به طرف بچه‌ها تیراندازی شود. به خاطر همین حساسیت‌ها، آموزش‌های سختی به بچه‌ها می‌دادیم.

الحمدالله گیرایی بچه‌ها بالا بود. ما هم بچه‌هایی را انتخاب می‌کردیم که بتوانند در روز حداقل سی، چهل کیلومتر راه بروند. در جبهه، این آمادگی‌ها برای عملیات لازم بود، ولی در جنگل، این پیاده‌روی‌ها همه روزه بود. افراد ضعیف‌الجثه نمی‌توانستند از پس این کار برآیند.

یک بار، چهار شبانه‌روز در جنگل بودیم. از پایگاه ویلا با یعقوب خادمی و تعدادی از نیروهای گشت، حرکت کردیم و از پشت پادگان شیرگاه بیرون آمدیم. زمستان بود و برف و باران هم می‌بارید. وقتی از کنار آغل یا بُنه دامداران و کشاورزان رد می‌شدیم، به ما می‌گفتند که قبل از شما گروهی آمدند و از ما نان، ماست و شیر گرفتند.

می‌گفتیم: «کی؟»

می‌گفتند: «دو ساعت پیش!»

ما تا این اندازه به منافقین نزدیک بودیم.

#### □ تاکتیک یا روش عملیاتی خاصی داشتید؟

روش مشخصی نبود. منافقین که رو در روی ما قرار نداشتند تا ما آن‌ها را محاصره کنیم و عملیاتی انجام بدهیم. همان تعبیری که گفتم، درختان جنگل ضمن این که جان‌پناه ما بودند، دقیقاً دشمن فرضی ما هم محسوب می‌شدند. دایی اصغری می‌گفت: «بعضی وقت‌ها یکی از نیروها، بی‌جهت فریاد می‌کشد ایست! یا یکی از بچه‌ها بی‌دلیل تیراندازی می‌کند. وقتی از آن‌ها می‌پرسیم، چه شده؟ می‌گویند، ما فکر کردیم یکی پشت آن درخت است.»

البته بچه‌های گشت، چندبار در کمین منافقین افتادند و ما به محض اطلاع، نیرو می‌فرستادیم. به خاطر همین بچه‌ها در آماده‌باش دائم بودند. یک بار بچه‌های ساری، سوار تویوتا بودند و به سمت شیرگاه می‌رفتند. ما هم پشت سرشان با ماشین دیگری می‌رفتیم. کنار تونل بین راه، منافقین بالای تونل آبشار، کمین زدند و تویوتا را به رگبار بستند. یکی از بچه‌های نکا، همان‌جا شهید شد.

### □ نوع ارتباط و وضعیت حضورتان در جبهه‌های غرب و جنوب در آن مقطع زمانی چگونه بود؟

بعد از شروع جنگ، چند بار به منطقه، اعزام شدم، ولی به خاطر مسئولیت‌م در سپاه و مقابله با گروه‌های محارب، خیلی زود به شمال برمی‌گشتم. سال ۶۰، در منطقه ۳، دو گردان نیرو، از گیلان و مازندران در پادگان المهدی جمع شدند. به تازگی پادگان آموزشی منطقه ۳ را راه‌اندازی کرده بودیم. به‌عنوان فرمانده این دو گردان، به منطقه مریوان در استان کردستان اعزام شدم.

قبل از اعزام، در چند شهرستان به همراه رزمندگان راهپیمایی کردیم، تا تبلیغی برای حضور جوان‌ها و مردم در جبهه‌ها باشد و از طرفی استقبال و حمایت مردم از رزمندگان را به نمایش بگذاریم. گروه‌های ضدانقلاب در اکثر شهرها حضور داشتند. ولی بعضی شهرها، موقعیت حساس‌تری داشت. به همین خاطر در آن شهرها مستقر می‌شدیم و راهپیمایی می‌کردیم؛ مثل رامسر. در آن‌جا حتی منافقین به طرف بچه‌های ما سنگ پرت کردند و بد و بیراه گفتند. ولی ما اجازه درگیری نداشتیم.



### □ در کجای مریوان مستقر شدید؟

آن موقع، حاج احمد متوسلیان،<sup>۱</sup> فرمانده سپاه مریوان بود. خدمت ایشان رسیدم و ایشان نیروها را در پایگاه‌های مختلف تقسیم کردند. مریوان را محوربندی کرده بودند. مثلاً محور پای گلان، محور ژریژه، محور جانوران که بعداً اسلام‌دشت شد، محور دزلی، محور توتمان دولبه و محور سروآباد. حاج احمد، نیروها را در این چند محور تقسیم کرد. هر محور، ده، تا بیست پایگاه عملیاتی داشت. مسئول محور، موظف بود که پایگاه‌ها را از لحاظ نیروی انسانی، سازمان‌دهی و هدایت کند.

در کردستان، گروهک‌های ضدانقلاب دموکرات، رزگاری و کومله فعال بودند. مثل منافقین در مازندران، نقش آن‌ها درگیر کردن نیروهای انقلاب در شرایط جنگ تحمیلی با عراق بود. بعضی از روستاهای منطقه را در اختیار خودشان گرفته بودند و فعالیت به اصطلاح فرهنگی می‌کردند. نیروهای عملیاتی هم داشتند که روستاها را غارت کرده و به پایگاه‌های نظامی، حمله می‌کردند. مأموریت ما سه ماهه بود، اما خیلی از دوستان بعد از این سه ماه، در آن‌جا ماندند. همه کارها داوطلبانه انجام می‌شد. در آن ایام، کمبود نیرو نداشتیم. در کردستان، پیش‌مرگ‌های کرد<sup>۲</sup> هم بودند و در کنار بچه‌های بسیج و سپاه، برادرانه حضور داشتند.

### □ شما بعد از اتمام مأموریت به شمال برگشتید؟

بله و برای مدتی درگیر مسئله جنگل بودم. تا بهمن ماه سال

---

۱. مفقودالانثر سرلشکر پاسدار حاج احمد متوسلیان که در سال ۱۳۶۱، به همراه هیئت نمایندگی دیپلماتیک ایران توسط عوامل صهیونیستی در لبنان ربوده شد. از مسئولیت‌های ایشان فرماندهی لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله بوده است. (راوی)

۲. جریان‌های سیاسی کرد، نیروهای مسلح خود را با نام پیش‌مرگ، سازمان‌دهی می‌کردند. (راوی)

۱۳۶۱ که به منطقه عملیاتی فکه و جزابه اعزام شدیم. این عملیات با هدف آزادسازی و بازپس‌گیری منطقه هورالعظیم از دست نیروهای دشمن و پیشروی به سوی العماره عراق انجام شد. منطقه، موانع طبیعی فراوانی داشت. از طرفی آلوده به مین و تله‌های انفجاری بود. عملیات، چندان موفقیت‌آمیز نبود و والفجر مقدماتی<sup>۱</sup> نام گرفت. هر چند پاسگاه‌های ایرانی سوبله، صفریه، رشیده و طاووسیه آزاد شد و پاسگاه‌های عراقی وهب و کرامه به تصرف نیروهای ایرانی درآمد. حضور بنده در والفجر مقدماتی به صورت مأموریتی بود. می‌خواستم کمی از موضوع جنگل آزاد شوم. فضای یکنواخت جنگل، مرا خسته کرده بود. به همراه تعدادی از نیروها از جمله آقایان اصغری، باقری، واسو، فرهادی و دیندار، به منطقه اعزام شدیم. در جلسات قرارگاه که با حضور فرماندهان لشکر و تیپ‌ها انجام می‌شد، شرکت می‌کردم. فرماندهان لشکر از بنده خواستند تا در زمینه تأمین امکانات و اعزام نیرو، به فعالیت خودم ادامه بدهم. حضور ما در منطقه والفجر مقدماتی، چند هفته بیشتر طول نکشید؛ چون هدف، شرکت در عملیات بود، نه حضور صرف در منطقه.

#### □ اوضاع و احوال منافقین، در شهرها چطور بود. فعالیت‌شان نسبت به سال‌های ۵۹ - ۵۸ کمتر شده بود؟

بله، ولی هنوز ترورهایی در شهر داشتند. در خیابان فرهنگ ساری، یکی از بچه‌های فعال سپاهی به نام عبدالعظیم خیرآبادی را ترور کردند. فعالیت منافقین در مناطق مختلف، متفاوت بود. همین حضورشان در جنگل، بزرگ‌ترین مانع برای حضور مستمر نیروها در جبهه بود. به خیال

۱. عملیات والفجر مقدماتی: بارمز یالله در تاریخ ۱۳۶۱/۱۱/۱۷ در محور فکه - جزابه انجام شد.

خودشان می‌خواستند نقش میرزا کوچک‌خان جنگلی را بازی کنند. با مظلوم‌نمایی، می‌خواستند در ذهن عوام‌الناس جا بیندازند که ما مثل میرزا کوچک‌خان، به نفع شما مبارزه می‌کنیم و خودمان را به آب و آتش می‌زنیم تا شما را نجات دهیم. ولی ما آن‌ها را به چشم شکاری می‌دیدیم که باید با آرامش و صبر به دام بیفتند.

### □ ارتباط بین نیروهای گشت جنگل، با فرمانده پایگاه، یا ارتباط بین پایگاه‌های مختلف، از چه طریق بود؟

ارتباط پایگاه‌های عملیاتی با مقر شهرستان، به وسیله بی‌سیم انجام می‌شد. در گشت هم، بچه‌ها بی‌سیم‌هایی با بُرد حدود یکی، دو کیلومتر همراه داشتند. این بی‌سیم‌ها، بیشتر به کار چند گروه عملیاتی حاضر در منطقه می‌آمدند، نه ارتباط گروه گشت با قرارگاه و پایگاه. گاهی هم به صورت فیزیکی، پیام را منتقل می‌کردیم. یعنی یکی به پایگاه می‌فرستادیم تا خبر برساند و اطلاعات بگیرد. همهٔ تصمیم‌ها در ارتباط با مسئله جنگل، در قرارگاه حضرت ابوالفضل<sup>(ع)</sup> در منطقه ۳ اتخاذ می‌شد. این‌طور نبود که فرماندهان در قرارگاه بنشینند و بر اساس گزارش‌ها تصمیم‌گیری کنند؛ بلکه همراه با آقایان ناصرگزین، ناصر فارابی و برادر بهنام در پایگاه‌های عملیاتی، حضور داشتیم و در بسیاری از موارد، در کنار نیروهای عملیاتی بودیم. به همراه بچه‌ها به گشت جنگل می‌رفتیم، کمین می‌زدیم و درگیر می‌شدیم. فرماندهان از نزدیک در جریان کار پایگاه‌ها بودند و فقط به ارتباط بی‌سیمی یا پیک، قناعت نمی‌کردند.

بعضی وقت‌ها، همین ارتباط بی‌سیمی، مشکل‌ساز می‌شد. در یکی از عملیات‌های سال ۱۳۶۲، قرار بود سه گروه از نیروها، شبانه به طرف منطقه

هدف حرکت کنند و اول صبح، منافقین را محاصره کنند. اما به دلیل قطع ارتباط بی‌سیم، به اشتباه دو گروه از نیروهای خودی، با هم درگیر شدند. البته شهید طوسی، بلافاصله متوجه موضوع شد و نیروها را از اشتباه در آورد، ولی سازماندهی بچه‌ها به هم خورد و باعث شد توفیقی کسب نکنیم.

به خاطر احتمال قطع ناگهانی بی‌سیم، چه در جنگ و چه در جنگل، هر کدام از گروهان‌ها یا دسته‌ها، پیک به همراه داشتند. البته در جنگ، پیک موتوری بود ولی در جنگل، نه! در جنگل، به دلیل وجود موانع طبیعی، امکان تردد موتور سخت و یا غیرممکن بود. پیک جنگل، به‌زعم بنده، خط یازده بود! پیک، فرد چالاکی بود که منطقه و راه‌های میان‌بر آن را جهت انتقال سریع خبر، به خوبی می‌شناخت. اگر ارتباط پایگاه‌های ما قطع می‌شد، از این پیک‌ها استفاده می‌کردیم.

ارتباط پایگاه‌های جنگلی، عامل تعیین‌کننده‌ای بود. همان‌طور که قبلاً عرض کردم، منافقین به راحتی در جنگل مخفی می‌شدند و پیدا کردن آن‌ها کار سختی بود. نیروها به‌طور مداوم در گشت بودند و در صورت خوردن کمین، ارتباط بی‌سیم، عامل بسیار تأثیرگذاری بود. در جنگل، نیرو همیشه در معرض کمین است. لذا حساسیت ما در ساماندهی و به‌کارگیری نیروها، مخصوصاً در مقولهٔ پیک‌ها، بیشتر بود. در کنار پیک و بی‌سیم، از مخبرین هم استفاده می‌کردیم. مخبرین، بخش عمده‌ای از اطلاعات را به ما می‌رساندند.

اجرای موفقیت‌آمیز عملیات‌ها و نجات بچه‌ها از کمین، با اطلاعات درست مخبرین، ممکن بود. حتی امنیت پایگاه‌های ما در بعضی مواقع، مدیون همین مخبرین بود. سال ۶۲ برای گشت‌زنی، راهی جنگل‌های اطراف روستای ولیلا، شدیم. می‌خواستیم شبانه حرکت کنیم که یکی از مخبرین آمد و گفت در این مسیر، منافقین دیده شده‌اند.

با این حساب، دیگر نمی‌توانستیم ستون نیروها را حرکت بدهیم. چون احتمال غافلگیری و خوردن کمین وجود داشت. به‌خاطر همین، بچه‌ها را در گروه‌های سه نفره، به گشت نامحسوس فرستادیم؛ با اسلحه شکاری، بدون هیچ مدرک شناسایی، در قالب شکارچی یا خریدار گاو و گوسفند. بچه‌ها، بعد از گشت در منطقه و صحبت با گالش‌های محلی، خبر مخبرین را تأیید کردند. بنابراین نقش مخبر، بی‌سیم و پیک، در ارتباطات جنگلی، مخصوصاً پیش از اجرای عملیات‌ها، بسیار مهم بود.

□ پیش‌تر اشاره داشتید که منافقین، بخشی از آذوقه خود را با اعمال زور، یا فریب گالش‌ها، تأمین می‌کردند. آیا تأمین غذا و امکانات از این راه، جوابگوی نیازهای آن‌ها بود؟

نیازهای منافقین و گروهک‌ها از چند راه تأمین می‌شد. یکی از این راه‌ها، ارتباط با ساکنین جنگل بود. از آن‌ها آرد، قند، چای، برنج، نان و... می‌گرفتند. پای زور که به میان می‌آمد، مردم چاره‌ای جز همکاری نداشتند. یک بار مخبری به ما اطلاع داد که یکی از گالش‌های منطقه سوخته‌سرا، که تا آن روز، ماهی یک بار برای خرید به فلان مغازه می‌آمد و به‌طور مثال، دو کیسه آرد، بیست کیلو برنج و فلان مقدار قند می‌خرید، مدتی است که هفته‌ای یک بار به این مغازه می‌آید و دو سه برابر نیاز معمول، خرید می‌کند. به غیر از این، تا به حال نسیه می‌خرد و الان مدتی است که پول نقد پرداخت می‌کند.

قضیه را پی‌گیری کردیم و متوجه شدیم، طرف با منافقین در ارتباط است و برای آن‌ها خرید می‌کند. در واقع یک نوع کاسبی برای خودش راه انداخته. با بچه‌ها مشورت کردیم و به این نتیجه رسیدیم که بدون این‌که منافقین بو ببرند، با شخص مورد نظر، ارتباط برقرار کنیم.

آن‌ها نباید می‌فهمیدند که ما به این گالش مشکوک شدیم، چون در این صورت، بلافاصله مکان خود را تغییر می‌دادند و از طرف دیگر هم ممکن بود برای او و خانواده‌اش خطر ایجاد کند.

با او صحبت کردیم و آگاهی‌های لازم نسبت به ماهیت منافقین را به او دادیم و بعدها همین گالش، یکی از مخبرین ما شد.

منافقین برای تهیه نیازهای خود، با بیرون جنگل هم در ارتباط بودند. نیروهای پشتیبان آن‌ها در شهر، نیمه شب، به وسیله ماشین برای‌شان آذوقه، لباس و امکانات دیگر می‌آوردند. حتی سلاح و مهمات هم به آن‌ها می‌رساندند. آن‌ها بخش عمده‌ای از سلاح و مهمات‌شان را برای روز مبادا، در جنگل دفن کرده بودند.

یک بار، یکی از منافقین را در سوادکوه دستگیر کردیم. اعتراف کرد که در نزدیکی روستای اساس، سمت چشمه‌سر، زیر فلان درخت، اسلحه و مهمات، جاسازی کرده‌اند. به اتفاق آقای بوداگی و بچه‌های واحد اطلاعات عملیات به آن‌جا رفتیم و تعدادی سلاح، نارنجک، دینامیت، کوله‌پشتی، خشاب و قمقمه پیدا کردیم. این امکانات را ذخیره می‌کردند، تا در روز مبادا در نقاط مختلف جنگل، به مهمات و تسلیحات، دسترسی داشته باشند.

#### □ نحوه پشتیبانی شما از نیروهای مستقر در جنگل چطور بود؟

آن‌هایی که مقرشان ثابت بود و در جنگل، پایگاه داشتند، توسط واحد پشتیبانی و تدارکات، تأمین می‌شدند؛ هم از نظر غذایی و هم سایر وسایل مورد نیاز. حتی در برخی مقرهای جنگلی و یا حسینیه‌های روستاهای مجاور، آشپز داشتند و غذای گرم طبخ می‌شد. وقتی هم که قرار بود به گشت جنگل بروند، مایحتاج دو، سه روز را با خود می‌بردند؛

چیزهایی مثل پتو، کیسه خواب، کنسرو و ...  
 بچه‌ها در گشت‌های طولانی مدت، مجبور بودند، امکانات را به وسیله کوله‌پشتی، اسب یا قاطر، حمل کنند و در بین راه، برای استراحت چادر بزنند. اگر در نقطه‌ای از جنگل، در مضیقه می‌افتادند از امکانات روستاییان حاشیه جنگل استفاده می‌کردند و وسایل مورد نیاز خودشان را از آن‌ها می‌خریدند. گاهی هم اهالی، چیزی به بچه‌ها قرض می‌دادند و بعداً به سپاه می‌آمدند و طلب‌شان را پس می‌گرفتند. البته خیلی‌ها هم بودند که به دنبال این طلب نمی‌آمدند و آن را در راه رضای خدا و دفاع از ارزش‌ها حساب می‌کردند.

#### □ در آن نقاطی که پایگاه نداشتید، بچه‌ها در کجا مستقر می‌شدند؟

ما دو جور مقرر داشتیم؛ یکی داخل جنگل، یکی هم در حاشیه جنگل و در کنار روستاها. در چنین مواقعی سعی می‌کردیم از حسینیه‌ها استفاده کنیم. اگر حسینیه نداشتند، برای مردم، حسینیه احداث می‌کردیم تا هم مردم و هم بچه‌های ما، از آن استفاده کنند. در جاهایی که فاصله روستاها از یکدیگر زیاد بود و امکان ساخت مقرر نبود، چادر می‌زدیم. ولی شب‌ها، تعداد نگهبان‌ها را تا ده نفر می‌رساندیم. این حرکت به نفع نیروها نبود. تمام وقت‌شان صرف نگهبانی می‌شد. یکی از این مناطق، حوالی روستای ولیلا بود. چادرها را بعد از دو، سه ماه جمع کردیم. در ولیلا حسینیه مناسبی وجود نداشت. برای همین تصمیم به ساختن پایگاه گرفتیم. البته پایگاه را طوری ساختیم که در آینده، مسجد و حسینیه روستا باشد و به یادگار از سپاه بماند. کلاً خیلی درگیر ساخت و ساز پایگاه نبودیم، چون می‌دانستیم حضور ضدانقلاب در جنگل، موقتی است.

## □ در پایگاه‌ها برنامه‌های معنوی و فرهنگی هم داشتید؟

بله، اتفاقاً یکی از چیزهایی که باعث شد مردم، بیشتر به سمت بچه‌های سپاه و بسیج جذب شوند، برگزاری همین برنامه‌ها بود؛ دعای ندبه، دعای توسل و دعای کمیل. در این برنامه‌ها، از وجود مُبلغین استفاده می‌شد. سعی می‌کردیم در هر پایگاه، طلبه یا روحانی داشته باشیم و نماز، با حضور مردم و به جماعت برگزار شود. تا آن زمان، در بعضی روستاها، حتی یک بار هم نماز جماعت برپا نشده بود. حضور پایگاه‌های سپاه، در مناطق جنگلی و روستایی باعث شد، مردم در نماز جماعت شرکت کنند و احکام شرعی را از زبان روحانیون بشنوند. آقایان مقدسی، احمدی اتویی، امیری، میرعمادی، قادری و تقوایی، از روحانیون فعال منطقه سوادکوه بودند، که برای برپایی نماز جماعت و بیان احکام شرعی در مناطق روستایی، از وجودشان استفاده می‌کردیم. بعضی وقت‌ها سپاه استان، روحانیونی از شهرهای دیگر را هم به پایگاه‌های جنگلی می‌فرستاد و دوستان از حضور این بزرگواران کسب فیض می‌کردند. ما هم در حد توان، امکاناتی را در اختیار این روحانیون می‌گذاشتیم. حضور آن‌ها، هرچند به صورت موقت، بسیار مؤثر بود و در روحیه نیروها و مردم، تأثیر به‌سزایی داشت.

بچه‌ها با مردم بومی منطقه، صمیمی و همدل بودند. این‌طور نبود که چون ما در حسینیه، مستقر هستیم، دیگر مردم اجازه ورود به آن را نداشته باشند. وقت نماز، زن و مرد و پیر و جوان، وارد حسینیه می‌شدند و در کنار نیروها، به نماز می‌ایستادند. روحانیون و پاسدارهای حاضر در پایگاه، برای جوان‌ها کلاس قرآن می‌گذاشتند و در کنار کارهای عملیاتی، برنامه‌های فرهنگی و مذهبی هم داشتند. همین مسئله، باعث جذب مردم به پایگاه‌ها شد. اگر در روستایی،



صد نفر نیرو می‌خواستیم، دویست نفر جمع می‌شدند! بعد از ایجاد پایگاه‌های جنگلی، جذب نیرو جهت اعزام به جبهه‌های جنوب هم چند برابر شد. این هم از نتایج کارهای فرهنگی بود. در واقع مأموریت‌های سپاه، چندگانه بود. فقط بحث منافقین نبود. جذب و آموزش نیروها و اعزام آن‌ها به جبهه و... از عمده فعالیت‌های ما، در دوران حضورمان در جنگل‌های شمال بود. به همین دلیل، آمار و ارقام نیروهای بسیجی بالا رفته بود. حضور نیروهای مؤمن و متدین در کنار ما، پشتوانه و باعث دلگرمی بود.

در کنار این‌ها، تأثیر عمده دیگری که پایگاه‌ها در روستاهای جنگلی مازندران بر جا می‌گذاشتند، تأمین امنیت روستاها بود. افرادی که به عضویت پایگاه‌ها در می‌آمدند، احساس تعلق خاطر می‌کردند. امنیت پایگاه مقاومت، به خود مردم واگذار شده بود. این موضوع باعث شد تا بتوانیم تعدادی از نیروهای مان را از جنگل آزاد کرده و به جبهه‌های عملیاتی جنوب کشور اعزام کنیم.

#### □ پس همدلی و همراهی مردم، نقش مهمی در موفقیت طرح جنگل و تأمین امنیت منطقه داشت.

بله، این به‌خاطر ارتباط خوب و دو طرفه، بین نیروها و مردم بود. به هر حال قرار بود، مدتی در کنار هم زندگی کنیم. باید بین ما و اهالی بومی منطقه، تعامل سازنده‌ای به وجود می‌آمد.

از طرفی همان‌طور که عرض کردم، بخش عمده‌ای از نیروها، از خود روستاییان بودند. آن‌ها احساس می‌کردند، خانواده دیگری نیز به آن‌ها اضافه شده. یک خانواده چهل، پنجاه نفره، که حفاظت از آن‌ها را به عهده دارند. مردم احساس می‌کردند که نه تنها چیزی بر آن‌ها تحمیل

نشده، بلکه ما آمده ایم تا باری را از دوش آن‌ها برداریم.

در روستای ولیلا، چند بار شاهد بودم که خانم‌ها، لباس بچه‌های پایگاه را می‌بردند، می‌شُستند و تُر و تمیز، به بچه‌ها تحویل می‌دادند. وقتی از آن‌ها تشکر می‌کردیم، می‌گفتند: «شما، مثل بچه‌های ما هستید. هر وقت لباس‌تان کثیف شد، به ما خبر بدهید.»

این چیزها برای ما با ارزش بود. چون از یک انگیزه و احساس مسئولیت جمعی، حکایت داشت. این نکته مهمی است که مردم خودشان را در کنار نیروهای امنیتی می‌دیدند. بچه‌های ما هم احساس می‌کردند که در خانه خودشان هستند و احساس غریبی نمی‌کردند.

در روستاهای جنگلی، وسایل نقلیه برای تردد کم بود. مردم هم باید گاهی به شهر می‌رفتند و خرید می‌کردند. بچه‌ها آن‌ها را پشت تویوتای سپاه، سوار می‌کردند و به شهر می‌بردند. به نظر بنده، دلیل موفقیت نیروها در جنگل، همین تعامل مردم با سپاه بود. اگر ما صرفاً یک نیروی عملیاتی خشک و نظامی بودیم، ممکن بود نظم زندگی روستاییان را به هم بزنیم، آن وقت موفقیتی هم در کار نبود.

چون مردم دیگر به ما اطلاعات نمی‌دادند. حتی کاری می‌کردند که زودتر جمع کنیم و برویم. در حالی که با ایجاد یک رابطه درست انسانی و معنوی، آن‌ها نهایت همکاری را با ما می‌کردند. کوچک‌ترین اطلاعات را به پایگاه می‌رساندند و جزئی‌ترین موارد مشکوک را خبر می‌دادند. مثلاً می‌گفتند: «امروز وقتی برای جمع‌آوری هیزم، به جنگل رفتیم، دیدیم درختی که قبلاً از ریشه درآمده و کسی هم آن را جابه‌جا نکرده بود، ده، پانزده متر پایین‌تر از جای قبلی‌اش افتاده، یا فلان سنگ، سر جای خودش نبود، یا رد پای مشکوکی در فلان منطقه دیدیم.»

گاهی بین اهالی یک روستا، به‌خاطر شالیزار و مسائل دیگر، اختلاف

پیش می‌آمد که با وساطت نیروهای ما، دست از قهر و نزاع می‌کشیدند و ختم به خیر می‌شد. خیلی از مأموریت‌های ما در جنگل، باعث صلح و آشتی میان روستاییان شد. برای بعضی از روستاها، شورایی تشکیل داده بودیم تا به اختلافات مردم رسیدگی کنند.

#### □ روستاها، یا مناطق جنگلی را از لحاظ حساسیت و اهمیت، تفکیک می‌کردید؟

بله، بعضی از نقاط، نسبت به سایر مناطق جنگلی، از حساسیت بیشتری برخوردار بودند. این تقسیم‌بندی به میزان آلودگی منطقه، توسط گروه‌های محارب مربوط می‌شد. مثلاً وضعیت روستای آتو از لاجیم، حساس تر بود. یا روستای اساس به دلیل واقع شدن در وسط جنگل و حضور منافقین در اطراف آن، حساسیت بالاتری داشت. مناطق ویژه را محوربندی و براساس درجه حساسیت آن، نیرو مستقر می‌کردیم. حد گشت‌زنی، در این مناطق، وسیع تر بود. حوزه است حفاظی تمام نیروهای اطلاعاتی، مشخص بود. مثلاً می‌دانستیم که حوزه است حفاظی روستای اتو تا کدام ناحیه است و حوزه گشت‌زنی نیروهای سایر پایگاه‌هایی مثل ویلا و پیرنیم، از کجا شروع می‌شود. اگر در روستایی، پایگاه عملیاتی نداشتیم، آن روستا را زیر نظر نزدیک‌ترین پایگاه، قرار می‌دادیم. در بعضی مناطق هم، گشت متحرک می‌گذاشتیم.

#### □ گشت متحرک؟

بله، ما در روستاهای دور دست، گشت متحرک داشتیم. گشت مرکزی در مناطق آزاد، فعال بود. برای نمونه، جنگل‌های خییوس، منطقه آزاد قلمداد می‌شد. منطقه‌ای که نمی‌توانستیم در آن‌جا پایگاه بزنیم. گشت متحرک، از سپاه سوادکوه حرکت می‌کرد و به مناطق مورد

نظر می‌رسید. اکثر نیروهای آن، از بچه‌های رسمی سپاه و تعدادی هم از نیروهای بسیجی طرح جنگل بودند. آن‌ها شبانه حرکت می‌کردند و خودشان را به یکی از پایگاه‌ها می‌رساندند و بعد از کمی استراحت، به سمت مناطقی که تحت پوشش نیروهای جنگل نبود، حرکت می‌کردند. دو، سه روزی، در منطقه گشت می‌زدند و در صورت ندیدن مورد مشکوک، برمی‌گشتند. معمولاً در این گشت‌زنی‌ها، مسیرهای مختلف را انتخاب می‌کردیم و به شدت مراقب بودیم که بین نیروها، تداخلی پیش نیاید و خدای نکرده با هم درگیر نشوند. از این جهت، گشت متحرک، گشتی بسیار حساس و ویژه بود.

#### □ درباره موانع طبیعی جنگل، توضیحاتی بفرمایید.

جنگل یعنی موانع طبیعی! دره، کوه، مسیرهای صعب‌العبور، درخت و... . نیروهایی که در جنگل حضور داشتند، آموزش‌های خاصی می‌دیدند. گاهی وقت‌ها لازم بود دیده‌بان داشته باشیم. بچه‌ها باید جایی را پیدا می‌کردند، تا بر اوضاع مسلط باشند. بنابراین باید بالا رفتن از درخت را یاد می‌گرفتند.

بچه‌هایی که برای پایگاه‌های جنگلی، انتخاب می‌شدند، شرایط ویژه‌ای داشتند. بیشتر آن‌ها از روستاهای حاشیه جنگل بودند. برای این که خوب منطقه را بشناسند و در صورت درگیری، قدرت مانور بیشتری داشته باشند یا اگر در جریان شناسایی، با عوامل گروهک‌ها برخورد کردند، در مقابل سؤال‌های آن‌ها، جواب درستی در مورد روستا یا آن منطقه داشته باشند. اگر می‌خواستیم نیرویی را برای گشت یا شناسایی نامحسوس بفرستیم، حتماً این موارد را در نظر می‌گرفتیم.

جنگل پر از مانع بود، با درختچه‌های انبوه تمشک و ولیک، که

تیغ‌هایی برنده و تیز داشتند و عبور از میان آن‌ها مشکل بود. گاهی سه، چهار ماه، بی آن‌که سر نخ‌ی از عناصر ضدانقلاب به دست بیاوریم، در جنگل گشت می‌زدیم و منطقه را زیر نظر می‌گرفتیم و در این شرایط، باید با حیوانات وحشی هم دست‌وپنجه نرم می‌کردیم؛ حیواناتی مثل پلنگ، گراز، خوک و خرس.

بعضی از شب‌ها، به‌خاطر سردی هوا مجبور بودیم، آتش روشن کنیم. ولی معمولاً برای این‌که دشمن، با دیدن روشنایی آتش، متوجه حضور ما در منطقه نشود، از این کار صرف نظر کرده و تا صبح، سرمای جنگل را تحمل می‌کردیم. سردی هوا هم از موانع جنگل بود. گاهی پیش می‌آمد که بچه‌ها، سه، چهار روز زیر باران و برف به تعقیب منافقین در جنگل بپردازند. گاهی در حال گشت‌زنی، ناگهان باران می‌گرفت. درحالی‌که نه نزدیک یک روستا بودیم و نه سرپناهی داشتیم. حتی ممکن بود چادر هم نداشته باشیم. در چنین مواقعی، بهترین سرپناه، درخت‌های تنومند و پُر شاخ و برگ جنگل بود.

به‌خاطر همین موانع طبیعی، لازم بود حواس مان را جمع کنیم تا در کمین دشمن نیفتیم؛ چون گاهی کوچک‌ترین سروصدا، آن‌ها را هوشیار می‌کرد.

□ **در زمستان، حتماً جای پای افراد روی برف می‌ماند و کار شمارا راحت‌تر می‌کرد!**  
 بله! به نکته قشنگی اشاره کردید. با وجود برف، شناسایی، برای ما آسان می‌شد. البته اگر بارش برف ادامه پیدا می‌کرد، خیلی زود، جای پاها را پُر می‌کرد. اتفاقاً یکی، دوبار از همین طریق توانستیم رد آن‌ها را بزنیم. در جنگل‌های خپسوس، در تعقیب‌شان بودیم که با بارش باران و برف، روبه‌رو شدیم. چند راهنمای محلی هم همراه ما بودند. به بچه‌ها

گفتم، مسیری را انتخاب کنیم که بُنه نداشته باشد یا حداقل، کمتر محل عبور و مرور باشد. همین کار را هم کردیم. استنباط ما این بود که منافقین از یک منطقه کم تردد، عبور کرده‌اند. اتفاقاً به سرخ‌هایی هم رسیدیم و جای پای عده‌ای را روی برف دیدیم.

راهنمای محلی گفت: «این جای پای گالش‌ها نیست. چون آن‌ها تا این جا نمی‌آیند!»

رد کفشی که معمولاً گالش‌ها می‌پوشیدند، نبود. بیشتر شبیه پوتین بود. برای ما مُسجل شد که افراد غیر بومی، از آن منطقه، عبور کرده‌اند. ردپا را دنبال کردیم و به آغل رسیدیم. دیدیم بله، سه نفر از منافقین، قبل از ما آن‌جا بودند، بارشان را بسته و فرار کردند. این مسیرها در کالک‌ها، نقشه‌ها و کروکی‌های ما، منطقه خطر به حساب می‌آمد. شواهد نشان می‌داد که منافقین، به دنبال پیدا کردن مکانی جدید و دورافتاده برای اسکان هستند. آن روز دست ما به آن‌ها نرسید و مجبور شدیم از پشت پادگان شیرگاه، به طرف جاده اصلی برویم و از جنگل بیرون بیاییم. به سپاه شیرگاه بی‌سیم زدیم و تقاضای ماشین کردیم. لباس تمام بچه‌ها خیس شده بود. از شدت سرما مچاله شدیم و زبان‌مان قفل شده بود.

یادش به خیر! وقتی به پایگاه رسیدیم، دوستان لطف کردند و آب گرمی مُهیا کردند. وقتی آدم سرمازده می‌شود، نباید بلافاصله آب جوش را روی خودش بریزد. لרزه‌ای که از تلفیق گرما و سرما در بدن به وجود می‌آید، باعث استخوان‌درد می‌شود. پاهای ما یخ زده بود. بچه‌ها آب گرم ملایم روی دست و پاهای ما ریختند، تا دمای بدن، یواش یواش به حالت عادی برگشت.

جنگل‌های مازندران، بسیار وسیع است و نقاط کور زیادی در آن وجود دارد.

## □ نقاط کور؟

بله، نقاطی که به دلیل عوارض خاص طبیعی، حتی از چشم راه‌بلدها هم دور می‌ماند و قابل شناسایی نبود؛ چه برسد به نیروهای گشت یا کمین ما. بچه‌ها پیگیر چنین مکان‌هایی بودند. چون اگر نیروهای دشمن به چنین نقاطی، می‌رسیدند، پیدا کردن آن‌ها، ماه‌ها طول می‌کشید. بچه‌ها گزارش می‌دادند که مثلاً در شمال شرقی آق‌مشهد، در حوزه استحفاظی ساری، غاری پیدا شده! وقتی به دیدن غار می‌رفتیم، می‌دیدیم ظرفیت پناه دادن صد نیرو را دارد و به راحتی آن‌ها را از برف و باران حفظ می‌کند. به این مناطق، نقاط کور جنگلی می‌گفتیم که تا به حال به چشم نیامده بودند.

## □ تعامل سپاه با کمیته و دادگاه انقلاب، در ارتباط با کشف خانه‌های تیمی یا مقابله با منافقین در جنگل، چگونه بود؟

در رابطه با جنگل، که نیازی به دریافت حکم نبود. سپاه، مجوز کلی حضور در آن مناطق را داشت و نیاز به حکم مأموریت از دادگاه انقلاب اسلامی و غیره نبود. اما در رابطه با خانه‌های تیمی و درگیری با منافقین در سطح شهر، هماهنگی‌های لازم انجام می‌شد و برای ورود به منازل هم نیاز به حکم دادگاه بود.

جلسات مشترکی بین نیروها وجود داشت که فرماندهان سپاه، کمیته، شهربانی و قضات و رؤسای دادگاه‌های انقلاب، دور هم جمع می‌شدند و تصمیم‌گیری‌های لازم انجام می‌شد. مشکل خاصی نبود و اصل بر تعامل و همکاری بود. وقتی از دادگاه انقلاب، درخواست مجوز ورود به منزل می‌کردیم، همکاری لازم انجام می‌شد و بچه‌ها بدون معطلی، وارد عمل می‌شدند. از آن طرف، بعد از بازجویی اولیه سران گروهک‌ها و

اعضای سازمان، آن‌ها را تحویل دادگاه انقلاب اسلامی می‌دادیم و این دادگاه، بر مبنای قانون، حکم صادر می‌کرد.

در رابطه با خانه‌های تیمی، ما بر حسب موقعیت آن خانه، عمل می‌کردیم. گاهی بچه‌ها، باید ده، پانزده روز، خانه‌ای را زیر نظر می‌گرفتند. به این منظور، خانه‌ای در آن نزدیکی، اجاره می‌کردند. آن موقع، اغلب خود صاحب‌خانه هم در منزل حضور داشت. اگر مطمئن می‌شدیم که او، از ماهیت مستأجرهایش، بی‌اطلاع است، پنهانی با او ارتباط برقرار می‌کردیم.

اگر قرار بود آن‌ها را در خانه دستگیر کنیم، حکم ورود به خانه را می‌گرفتیم و در غیر این صورت، در خیابان اقدام می‌کردیم. در جریان کشف همین خانه‌های تیمی، اسماعیل خلیلی، معروف به اسمال چریک و شهید عبدالعظیم خیرآبادی را از دست دادیم.

در دستگیری منافقین در خانه‌های تیمی، با کمیته هماهنگ بودیم. چون بچه‌های کمیته، دائم در سطح شهرها، گشت می‌زدند و گرای افراد مشکوک را می‌گرفتند.

□ از فرایند تصمیم‌گیری، طراحی و اجرای عملیات، در مقابله با تحرکات گروهک‌ها بگویید.

بستگی به موقعیتی که در آن قرار می‌گرفتیم، داشت. بخشی از تصمیمات، قبل از ورود به منطقه گرفته می‌شد. آن هم براساس اطلاع دقیق از شرایط منطقه، موقعیت جنگل و روستاهای اطراف آن و وضعیت و میزان پراکندگی نیروهای خودی در محدوده مورد نظر. همه این تدابیر روی کالک مشخص می‌شد. هر کدام، کدهای خاصی داشت که فقط خودمان معنای آن را می‌دانستیم. خطر وجود منافقین، را درجه‌بندی می‌کردیم. مثلاً



درجه یک، دو، سه و با علامت‌هایی بر روی کالک مشخص می‌شد. یعنی این منطقه به قول ما قرمز است، این منطقه زرد است، این منطقه سفید. در منطقه سفید، تحکیم موقعیت نیروهای خودی و اجرای عملیات راحت‌تر بود. منطقه زرد محدود بود و منطقه قرمز، خطرناک‌ترین نقاط. بچه‌ها در این منطقه باید با دقت و سرعت بیشتری عمل می‌کردند.

چه در حوزه استحفاظی جنگل، چه در بحث خانه‌های تیمی در سطح شهر، طبق برنامه و کالک، بچه‌ها را توجیه می‌کردیم. دائماً با تیم‌های عملیاتی در تماس بودیم و می‌دانستیم الان در کدام نقطه از روستا یا جنگل و یا در کدام خیابان شهر، کمین زده‌اند. مسئول هر گروه گشت، مسیر خود را روی کالک مشخص می‌کرد و اطلاعات لازم در مورد دشمن را در اختیار داشت؛ این که عوامل گروهک‌ها در کدام نقطه از شهر یا جنگل دیده شدند و تعدادشان چقدر است. در ابتدای حرکت، مشخص بود که این گروه، باید از چه مسیری حرکت کند و گروه بعدی باید چه زمانی و از چه مسیری برود. یعنی همین جور الله‌بختکی نبود. اگرچه بعضی مواقع هم، در مسیر تعیین شده، کمین می‌خوردند، یا درگیر می‌شدند. آن‌جا دیگر فرمانده گروه، در صحنه تصمیم می‌گرفت. این جاست که باید منطقه را خوب می‌شناخت، تا اگر در مسیر پیش‌بینی نشده می‌افتادند، بدانند کجا بروند و چه عکس‌العملی نشان بدهند.

نیروها در بعضی جاها، به صورت ستونی، بعضی جاها به صورت دشت‌بانی و یا به صورت زیگزاگی حرکت می‌کردند. این‌ها چیزهایی است که در هنگام اجرای عملیات، به آن توجه می‌شد.

بنابراین بعضی از تصمیمات، از قبل اتخاذ می‌شد و بعضی تصمیم‌ها، در حین عملیات گرفته می‌شد. در جنگ تحمیلی هم همین‌طور بود. دوستان طرح و برنامه و اطلاعات، به شناسایی می‌رفتند و بعد به اتفاق

فرماندهان، طراحی عملیات، انجام می گرفت. اما در حین عملیات، یک اتفاق باعث می شد که نقشه قبلی به هم بخورد و فرمانده باید همانجا تدبیر می کرد و تصمیم می گرفت که نیروها عقب نشینی کنند، یا با تغییر مسیر، به پیشروی ادامه بدهند.

□ در صحبت های تان به شهید طوسی اشاره کردید، ظاهراً ایشان علاوه بر جبهه، در جریان جنگل هم حضور مؤثری داشتند.

بله! شهید طوسی در آن دوره، فرمانده عملیات سپاه ساری و عضو قرارگاه جنگل بود. از فرماندهان بسیار فعال و خوش فکر، و جوان رشیدی که هم زمان در سه جبهه می جنگید. هم در جبهه های جنگ تحمیلی، هم در عرصه جنگل و هم در جبهه فرهنگی!

دشمن، علاوه بر درگیری مسلحانه، به دنبال این بود که جوانان و خانواده های ما را به ابتدال فرهنگی بکشاند و از مسیر انقلاب، منحرف کند. وقتی ما هدف را شناسیم، کج روی به وجود می آید و به انحراف ایدئولوژیکی منجر می شود. شهید طوسی، مثل خیلی از بچه های انقلابی، معتقد بود که اگر در زمینه فرهنگی، تهدید و تخریبی به وجود بیاید، در تمام زمینه ها دچار انحراف خواهیم شد. بنابراین از این جبهه هم غفلت نمی کردند.

خاطره ای از شهید طوسی به یاد دارم. به اتفاق ایشان، به استخر سرپوشیده سپاه، رفته بودیم. بنده آن زمان هنوز شنا کردن بلد نبودم. وقتی این موضوع را به شهید طوسی گفتم، ایشان تعجب کرد و گفت: «عجب! شما بچه مازندران هستی و شنا کردن بلد نیستی!»

به هر حال به آرامی وارد آب شدم. طوسی، جوان ورزیده ای بود و با قدرت بدنی فوق العاده اش، هوای مرا داشت. وقتی به قسمت شیب دار استخر رسیدیم، هل شدم و نتوانستم تعادلم را حفظ کنم.

طوسی فکر کرد که من دارم به قصد شوخی، ادای خفه شدن را درمی‌آورم. با خنده زیر بازوی مرا گرفت و روی آب ننگه داشت. می‌خواستم از استخر بیرون بیایم، ولی مانع شد و گفت: «داخل آب بمان. من هستم. بگذار ترسات بریزد، اگر الان از استخر بیرون بروی، شاید دیگر، هیچ‌وقت نتوانی شنا یاد بگیری!»

خلاصه نیم ساعتی در آب ماندم و آن روز کلاً ترسم از آب ریخت. شهید طوسی، در جنگ هم، همین روحیه را داشت. انسان شجاع و تترسی بود و در تمام کارها به بچه‌ها روحیه می‌داد.

#### □ حدوداً در چه تاریخی، جنگل‌های مازندران از وجود نیروهای ضدانقلاب، پاک‌سازی شد؟

در نیمهٔ دوم سال ۱۳۶۲. تا آن زمان، بیشتر مقرهای شان را زده بودیم و گروه‌های محارب، به‌خاطر شرایط سخت فصل زمستان و ناکامی در برنامه‌های شان، در بیشتر مناطق از جنگل خارج شدند. اما جنگل‌های ساری، قائم‌شهر و منطقهٔ سوادکوه، همچنان زیر نظر قرارگاه حضرت ابوالفضل العباس<sup>(ع)</sup> قرار داشت. با فیصله یافتن قضیهٔ منافقین و گروهک‌ها، بخش عمده‌ای از نیروها می‌توانستند نفسی تازه کنند. هم‌زمان، یک جابه‌جایی در سپاه سوادکوه اتفاق افتاد. شهید مهرزادی\* به‌عنوان فرمانده سپاه سوادکوه معرفی شد. ما دیگر آن حجم کاری، سال‌های ۵۹ تا ۶۱ را در جنگل نداشتیم و نیروی پایگاه‌ها را کم کردیم. بیشتر فعالیت نیروها بعد از سال ۶۲، به‌صورت گشت‌های سیار بود. پایگاه‌های آتو، لاجیم و اساس را جمع کردیم. تنها جایی که هنوز نیاز به توجه و مراقبت داشت، روستای ولیلا بود که نیروها تا اواخر سال ۱۳۶۲ در آن‌جا حضور داشتند.

با توجه به آزاد شدن نیرو از پایگاه‌های جنگلی، توانستیم سه گردان از این نیروها را به جبهه، اعزام کنیم. بخش عمده‌ای از نیروهای داوطلب جنگل، باز هم به صورت نیروی داوطلب و بسیجی، این بار در لشکر ۲۵ کربلا، تیپ ۵۸ مالک و سایر یگان‌ها حاضر شدند.

## فصل ۶ اعزام به مرئوسان



□ با این حساب حتماً شما هم عازم جبهه شدید؟

بله من هم به مریوان مأمور شدم و به همراه تعدادی از بچه‌های ساری به آنجا رفتم. فرمانده سپاه مریوان، شهید ابوعمار\* از دیدن من خیلی خوشحال شد. ما قبلاً با هم در منطقه سه، کار کرده بودیم. مرا در آغوش گرفت و گفت: «شما کجا، اینجا کجا؟ در آسمان‌ها دنبال شما می‌گشتیم. روی زمین پیدایت کردیم!»

گفتم: «ما، در خدمت شما هستیم.»

گفت: «فرمانده عملیات ما، آقای محمدی، از بچه‌های اصفهان بود که همین ده، پانزده روز پیش، در کمین ضدانقلاب، شهید شد. الان جای فرمانده عملیات ما خالی است. در اینجا به شما نیاز داریم.»

البته ما برای سرکشی به منطقه مریوان اعزام شدیم و قرار نبود آنجا بمانیم. ولی ابوعمار خیلی اصرار کرد. قبلاً هم یک بار به کردستان اعزام شده و در خدمت شهید متوسلیان بودم. بنابراین با منطقه مریوان آشنا بودم. کمی فکر کردم و پس از مشورت با تعدادی از دوستان، پذیرفتم که در کردستان بمانم. به ابوعمار گفتم: «اجازه بدهید، گشتی در محورها بزنم و ببینم چه جاهایی نیاز به ایجاد پایگاه دارد.»

در مریوان، معمولاً عملیات‌های بُرون‌مرزی انجام می‌شد. یک ماهی در آن‌جا ماندم. به قسمت شرقی مریوان رفتم. آن منطقه، تپه‌های ممتد کوچک و بزرگی داشت. باید در این نقاط، پایگاهی احداث می‌شد تا از نفوذ دشمن جلوگیری شود. باید کار سنگ‌سازی و استقرار نیرو هم انجام می‌گرفت. قرار بود در منطقه اورامانات و بالای شهر سیدصادق<sup>۱</sup>، نیروهایی را متمرکز کنند. این مأموریت به عهده سپاه بود. باید با بچه‌های لشکر هماهنگ می‌کردیم.

قلهٔ قوچ‌سلطان<sup>۲</sup>، قله‌ای شاخص از لحاظ استراتژیکی و پوشیده از درختان بزرگ بود. یک روز، برای گشت‌زنی به اطراف این قله رفتم، تا در مورد اوضاع و احوال منطقه، اطلاعاتی کسب کنیم. نزدیکی‌های اذان ظهر، به دامنه قوچ سلطان رسیدیم. بخشی از راه را با جیب و بخشی دیگر را پیاده رفتیم. اکثر بچه‌های مریوان، مرا می‌شناختند. چون هر چند وقت یک بار، مأموریت عملیاتی داشتیم و به مقر بچه‌ها سر می‌زدم. در حین گشت‌زنی، چشم‌ام به اخوی‌ام آقایزدان افتاد. بعد از روبوسی، پرسیدم: «تو کی بی‌خبر به این‌جا آمدی؟ اصلاً برای چی به کردستان آمدی پسر!»

گفت: «الان بیست روزی هست که همراه نیروهای اعزامی به کردستان آمدم. شما قرار نبود بیایی داداش! شما کی آمدی؟»  
 احوال پدر و مادر را از او پرسیدم. گفت همه خوب هستند. یزدان، هفت، هشت سالی از من کوچک‌تر بود و به‌عنوان بسیجی به کردستان آمده بود. با او خداحافظی کردم و همراه بچه‌ها به ادامه گشت‌زنی پرداختم.

۱. یکی از شهرهای مرزی عراق. (راوی)

۲. قله‌ای استراتژیک در مرز ایران و عراق. (راوی)



### □ مسئولیت شما در میوان چه بود؟

من فرمانده عملیات سپاه میوان و فرمانده سپاه سروآباد شدم. سروآباد، چند محور داشت. محور ژریژه، بی ساران و پای گلان. هر محور هم چند پایگاه داشت. نیروها در این پایگاه‌ها به صورت تلفیقی مستقر بودند. یعنی پیش مرگ‌های مسلمان، بسیجیان و پاسدارها. بی ساران، محور گسترده‌ای بود که اکثر نیروهای آن بومی بودند. احساس می‌کردم اگر فقط از نیروهای غیربومی استفاده کنم، شاید پیش مرگ‌های کرد، تصور کنند، که فقط به هم استانی‌های خودم بها می‌دهم. حضور کردها، در عملیات‌ها و مأموریت‌های گشت و شناسایی، موجب دلگرمی و تقویت انگیزه‌های آن‌ها می‌شد.

پیش مرگ‌ها دوست داشتند همراه نیروهای پاسدار، در درگیری‌ها و پاک‌سازی‌ها شرکت کنند. به خاطر همین، از این دوستان بیشتر استفاده می‌کردم تا اعتماد آن‌ها جلب و برادری‌ها بیشتر شود. این شیوه را از فرمانده سپاه میوان، شهید ابوعمار یاد گرفتم. ابوعمار، در عملیات‌ها، بیشتر به نیروهای بومی، میدان می‌داد. آن وقت‌ها خیلی از فرماندهان ما این جور نبودند و خیلی زود با اهالی بومی منطقه، به مشکل برمی‌خوردند. بنده، در همان یکی، دو ماهی که در محضر ابوعمار بودم، این نکات را از ایشان آموختم و تأثیرات مثبت آن را هم دیدم. پیش مرگ‌های کُرد، هنگام درگیری، جانانه دفاع می‌کردند.

### □ اسم آن‌ها را به خاطر دارید؟

بله، کاک امین، کاک محمود، کاک حمید و سایر دوستان. کاک به زبان کردی، یعنی برادر. کاک محمود، بارها مرا به خانه‌اش دعوت کرد. آدم مهمان‌نوازی بود.

### □ از شرایط رزم در کردستان بگویید.

زمستان‌ها، معمولاً ضدانقلاب، منطقه را تخلیه می‌کرد. مگر در شرایط خاص. در آن برف سنگین، ما مجبور بودیم برای سرکشی قله‌ها، از قاطر استفاده کنیم. البته من سعی می‌کردم حتی المقدور سوار قاطر نشوم. چون برادران کرد، پیاده حرکت می‌کردند، به احترام آن‌ها، رعایت می‌کردم و سوار قاطر نمی‌شدم. آن موقع، جوان بودم و انرژی داشتم. ولی گاهی اوقات به اصرار زیاد پیش‌مرگ‌ها، سوار قاطر می‌شدم.

در یکی از همین مأموریت‌های شناسایی، وقتی از روستا دور شدیم، از داخل دره، صدای تیراندازی شنیدیم. ضدانقلاب به ما کمین زده بود. فوراً موضع گرفتیم. اولین چیزی که در کمین باید به آن توجه کرد، پیدا کردن یک جان‌پناه است. هر کدام زیر سنگی پناه گرفتیم. بین نیروهای کرد، چند تا تک‌تیرانداز زنده داشتیم که به قول معروف، پنج ریالی را روی هوا می‌زدند. در این درگیری، چند ضدانقلاب، توسط همین تک‌تیراندازها از پا درآمدند و البته تیر به گلوی یکی از همین دوستان خورد و به شهادت رسید. پیش‌مرگ‌ها از جان و دل، برای پاسدارها مایه می‌گذاشتند و خودشان را محافظ ما می‌دانستند. من همچنان پشت سنگ موضع گرفته بودم و تک و توک به سمت قله، تیراندازی می‌کردم. نه می‌توانستم به سمت چپ بروم، نه به سمت راست. یکی از پیش‌مرگ‌ها می‌خواست خودش را به من برساند. فاصله‌مان، حدود سی متر بود. گفتم: «تک تک، تیراندازی کن. آن‌ها را سرگرم کن.»

فشنگ‌هایم تمام شده بود. خودم را به جنازه یکی از شهدا رساندم تا خشابش را بگیرم. همین کار را هم کردم. کومه‌ها حدود یک ربع، به طرف ما شلیک کردند؛ ولی وقتی جوابی دریافت نکردند، دست از تیراندازی کشیدند. از فرصت استفاده کردم و از پشت سنگ، به آرامی

برگشتم و خودم را از بین شیارهای تنگ و کوچک دره، به سمت جان‌پناهی مناسب‌تر کشاندم. در این جا، ضدانقلاب در تیررس من بودند. یکی از آن‌ها را با تیر به هلاکت رساندم. به کمک پیش‌مرگ‌ها، یک نفر را هم اسیر کردیم و تعدادی از آن‌ها هم مجبور به عقب‌نشینی و فرار شدند.

#### □ پس با اهالی بومی، حسابی اُخت شده بودید.

بله، مثلاً با کاک محمود که بزرگ آن‌ها بود. او حدود پنجاه سال، سن داشت. کردها حرفش را گوش می‌کردند و برایش احترام قائل بودند. سواد قرآنی هم داشت. ملای منطقه بود. یک بار، برای سرکشی پایگاه، به روستای آن‌ها رفتیم. کاک محمود با اصرار گفت: «امروز نهار، حتماً باید به منزل ما بیایید.»

کردها آدم‌های با معرفتی هستند. هر چند خوب و بد، همه جا پیدا می‌شود. اول دعوتش را قبول نکردم. با ناراحتی گفت: «اگر دعوت مرا قبول نکنید، از فردا اسلحه را کنار می‌گذارم و دیگر پیش‌مرگ شما نیستم. اگر نیاید فکر می‌کنم شما ما را قبول ندارید.»

گفتم: «این حرف‌ها چیه کاک محمود! ما نمک پرورده شما هستیم.» آن روز نهار، به اتفاق کاک حمید و یکی دیگر از برادران پاسدار، مهمان کاک محمود شدیم. وضو گرفتیم و نماز ظهر و عصر را خواندیم. بعد پای سفره نهار نشستیم. غذای محلی، درست کرده بودند. کاک محمود، دو دختر کوچک داشت. بعد از نهار به دخترش گفت: «برو قرآن را بیاور و پیش فرمانده بخوان!»

وقتی دختر از جایش بلند شد تا قرآن را از روی طاقچه گلی بردارد، تمام اهل خانواده، به همراه کاک حمید، از جا بلند شدند. من و همکار پاسدارم، بی آن‌که دلیل این کار را بدانیم، به احترام میزبان، از جا بلند شدیم.

دختر، قرآن را روی رحل گذاشت. بعد سفره تمیزی روی زانویش پهن کرد و رحل را روی زانو گذاشت و چند آیه از قرآن خواند. بعد هم قرآن را داخل جلد پارچه‌ای گذاشت و بلند شد تا آن را روی طاقچه، بگذارد. دوباره کاک حمید به همراه کاک محمود و زن و بچه‌اش، از جا بلند شدند. ما هم مثل آن‌ها بلند شدیم و ایستادیم.

وقتی از خانه کاک محمود بیرون آمدیم، از کاک حمید در این مورد سؤال کردم. گفت: «بین کردها رسم است که وقتی قرآن را برای خواندن، می‌آورند، افراد باید به احترام آن از جا بلند شوند.»

یک روز اعلام کردند که قرار است نماز جمعه توسط ماموستا خوانده شود و فرمانده سپاه سروآباد هم در این برنامه، سخنرانی کند. قبلاً بارها در جاهای مختلف، برای مردم سخنرانی کرده بودم. آن روز در حضور تعداد زیادی از کردهای ساکن منطقه، در مورد اهمیت وحدت شیعه و سنی حرف زدم. صحبت‌هایم را با نام خدا شروع کردم و بعد آیه «یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولوالامر منکم» را خواندم. در صحبت‌هایم از آیات قرآن استفاده کردم. من جمله آیه «واعتصموا بحبل الله جميعاً...» و یا آیه «یا ایهاالنبی جاهد الکفار و المنافقین، علیهم و مأواهم جهنم و بئس المصیر.»

تعدادی از ماموستاهای<sup>۱</sup> کردستان در آن زمان، با انقلاب و جنگ و سپاه موافق نبودند. همان‌طور که حدیث و آیه را می‌خواندم، ماموستا وسط حرفم پرید و گفت: «حالا اینی را که خواندی، ترجمه کن!» فکر نمی‌کرد بنده ترجمه این آیات را بدانم. الحمدلله، آیه را بسیار روان، ترجمه کردم. بعد از آن سخنرانی، نظر ماموستا و خیلی از

۱. ماموستا، در زبان کردی، به معنی: معلم، استاد و شیخ است و به روحانی و مُجتهدان دینی اهل تسنن کردستان، گفته می‌شود. (راوی)

کردهای منطقه، نسبت به نیروهای سپاه عوض شد و با ما دوستانه‌تر رفتار کردند. از من خیلی خوش‌اش آمده بود. بعد از پایان صحبت‌هایم، ماموستا هم نیم ساعتی برای مردم سخنرانی کرد و از پاسدارها و انقلاب، به نیکی حرف زد و در پایان نماز جماعت، ما را برای ناهار دعوت کرد.

### □ قبل از آن چطور رفتار می‌کردند؟

برخوردهای مختلفی داشتند. در بعضی جاها، آن‌قدر بد که نمی‌توانستیم در آن‌جا پایگاه بزنیم. در این مناطق، اگر پیش‌مرگی به حمایت از سپاه، بلند می‌شد، ما او را جایی غیر از روستای خودش به کار می‌گرفتیم. در بعضی روستاها، ماموستاها، نقش محوری در تقویت رابطه ما با مردم داشتند و با کار فرهنگی و تبلیغ بین اهالی، آن‌ها را برای پیش‌مرگ شدن و جنگیدن در کنار نیروهای سپاه تشویق می‌کردند. سال ۶۳ سطح آگاهی عامه مردم کردستان، پایین بود. در بسیاری از روستاهای مریوان، مردم شناخت درستی از ماهیت انقلاب و سپاه نداشتند. یک بار بعد از پاک‌سازی یک روستا از وجود گروهک‌های ضدانقلاب، مردم را در مسجد روستا جمع کردیم. عده‌ای از مردم جمع شدند، ولی بعضی‌ها، سرگردان به این طرف و آن طرف می‌رفتند و خودشان را از ما پنهان می‌کردند. زنان روستا، که اصلاً دیده نمی‌شدند و کودکان را در طویله و گاه‌دان پنهان کرده بودند. بچه‌ها از آن‌ها می‌خواستند که بیرون بیایند. می‌گفتند روستای تان دیگر از دست گروهک رزگاری آزاد شده و در امن و امان هستید. ولی با این وجود از ما می‌ترسیدند. گفتیم: «چرا این‌ها این جور می‌کنند؟»

یکی از اهالی پرسید: «پس پاسدارها کجا هستند؟ پاسدارها به این‌جا نمی‌آیند؟ شما آدم‌های خوبی هستید. ما از پاسدارها می‌ترسیم!»

گفتم: «چرا از پاسدارها می‌ترسید؟»  
گفت: «به ما گفتند پاسدارها، اصلاً انسانیت سرشان نمی‌شود. مردها را می‌کشند، دخترها و زنها را می‌برند و اموال‌مان را غارت می‌کنند!»  
گفتم: «ما پاسدار هستیم دیگر!»  
گفت: «نه! شماها که آدم‌های خوبی هستید. اگر پاسدار بودید ما را می‌گشتید و زن‌های ما را به اسیری می‌بردید.»  
در آن مدت، ضدانقلاب برای مردم کلاس می‌گذاشت و افکار مردم را نسبت به انقلاب و پاسدارها، خراب می‌کرد. طوری که آن‌ها خیال می‌کردند اگر پای پاسداران به روستای‌شان برسد، زندگی و جان و مال و ناموس‌شان را از دست خواهند داد. کار گروهک‌های ضدانقلاب، شایعه‌سازی و دروغ‌پراکنی در بین مردم بود تا ذهنیت آن‌ها را نسبت به انقلاب و نظام، بد کنند. در حالی که این کومله‌ها بودند که در مراسم عروسی، پاسدارها را زیر پای عروس و داماد، سر می‌بُریدند و قربانی می‌کردند!

#### □ از جنایت گروهک‌های ضدانقلاب در کردستان زیاد شنیدیم.

بله، من از نزدیک شاهد این جنایات بودم. نیروهای ما ضمن استقرار در پایگاه‌ها، مأموریت تأمین جاده را هم به عهده داشتند و در جاده‌ها دور می‌زدند. در نقاط حساس منطقه، کمین می‌گذاشتند و امنیت جاده را تأمین می‌کردند. ولی غروب، به مقر برمی‌گشتند و جاده خلوت می‌شد. این‌جا بود که ضدانقلاب دست به کمین می‌زد یا به روستاها می‌آمد و آن‌جا را غارت می‌کرد. در صورت مقاومت مردم هم، آن‌ها را مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند و اموال‌شان را می‌بردند.  
یک روز برای شرکت در جلسه شورای فرماندهی، به مریوان رفتم. بعد از پایان جلسه، ابوعمار جلویم را گرفت و گفت: «نمی‌خواهد بروی!

جاده تأمین ندارد و خدای نکرده ممکن است، اتفاقی بیفتد.»  
 به‌رحال اجازه حرکت به من ندادند. قبل از اذان صبح، از مخبرات سپاه مریوان به دفتر فرماندهی، خبر دادند که به آقای شمشیربند بگویند سریع به پشت بی‌سیم بیاید، اتفاقی افتاده که باید در جریان آن قرار بگیرد. بی‌سیم را که گرفتم، گفتند: «دیشب اتفاقی در روستای سروآباد افتاده. شما باید خودتان را به آن‌جا برسانید!»

نماز صبح را خواندم و وقتی هوا کاملاً روشن شد، حرکت کردیم. مقرر ما در خود روستای سروآباد، نبود. سروآباد آن موقع روستای بزرگی بود و چیزی بالغ بر چهار، پنج هزار نفر جمعیت داشت. خودمان را به مسجد سروآباد، در کنار باغ شیخ عثمان، رساندیم.

وقتی رسیدیم با صحنه هولناکی روبه‌رو شدیم. ضدانقلاب شب قبل، به این مسجد شیخون زده و نیروهایی را که در مسجد خواب بودند، بدون استثناء سر بُرید. بیشتر شهدا از بچه‌های مازندران بودند. بیشترشان کم سن و سال بودند و حدود هجده، نوزده سال سن داشتند.

مسئول این گروه، شخصی به اسم مُرادی بود. مرادی قرار بود نگهبانی مسجد را به عهده گیرد. جنازه او کنار پیکرهای شهدا دیده نشد. به این نتیجه رسیدیم که مرادی، برای انجام این جنایت، با ضدانقلاب همکاری کرده و بعد هم گریخته است.

بچه‌های ما بی‌خبر از همه‌جا، به خیال این که این فرد تا صبح نگهبانی می‌دهد، در مسجد خوابیدند. مرادی مدت‌ها در پرسنلی سپاه کار می‌کرد و حتی همراه بچه‌ها به گشت می‌رفت و به نوعی آچار فرانسه به حساب می‌آمد. هر کاری از او می‌خواستند، انجام می‌داد. اتفاقاً آدم بسیار خوش برخوردی هم بود.

آن‌جا، سر بریده بچه‌ها را دیدم. جنازه‌ها کنار هم چیده شده بود.

حدود چهارده، پانزده نفر می شدند. دَر و دیوار و فرش های مسجد، غرق خون شده بود. بی سیم زدیم، آمبولانس آمد و پیکرهای شهدا را منتقل کرد. مردم را جلوی مسجد جمع کردیم. با بلندگو برای آن ها حرف زدیم. «این جنایتی است که کومله ها انجام دادند. همین هایی که دم از خلق می زنند و می گویند ما از مردم حمایت می کنیم، اگر بچه های شما هم در مسجد خوابیده بودند، می آمدند و سرشان را می بریدند. ما قصد داریم این جنایتکاران بی وجدان را تعقیب کنیم و به سزای اعمال شان برسائیم. هر کس بخواهد، می تواند به ما کمک کند.»

بیش از شصت نفر از مردم، به نیروهای سپاه، بسیج و پیش مرگ های کرد، پیوستند. عاشورایی در سروآباد به پا شد. مردم اعلام وفاداری کردند. زن ها گریه می کردند و ضجه می زدند. نیروها را سازماندهی کردیم. بیشتر نیروها، مسیری که ضدانقلاب از آن فرار کرده بود و مقر آن ها را می شناختند. مقر آن ها در روستای ساربن قرار داشت که تا آن جا، حدوداً هجده ساعت راه بود. اقوام کاک موسی، بلد راه ما، در روستای ساربن زندگی می کردند. می گفت، هر چند وقت یک بار، به آن جا می رود و راه را به خوبی بلد است. ساعت ۳ بعدازظهر همان روز، حرکت کردیم. در بین راه برای استراحت، توقف کردیم و روز بعد، حوالی ساعت ۲ بعدازظهر، به ساربن رسیدیم. در روستا حدود صد و پنجاه خانواده، زندگی می کردند و هنوز نیروهای سپاه به آن منطقه، مُسلط نشده بودند.

محل استقرار ضدانقلاب، انتهای روستا بود. در پشت مقر آن ها، دره ای وجود داشت. بی سر و صدا، راه فرار آن ها را بستیم. آن ها در خانه ای دو طبقه، که با چوب و گل ساخته شده بود، مُستقر بودند. با توجه به جنایت وحشیانه شان، زنده دستگیر کردن آن ها برای ما مهم نبود. سزای عمل جنایتکارانه آن ها، فقط نابودی بود.



بچه‌ها انواع سلاح سبک و نیمه‌سنگین را در اختیار داشتند. اولین آ.پی. جی را کاک موسی شلیک کرد. او از بچه‌های گردان جندالله بود. گردانی که ترکیبی از بچه‌های سپاه، بسیج و پیش‌مرگ‌های گُرد، نیروهای آن را تشکیل می‌دادند. ضداثقلاب غافلگیر شده بود. ساختمان را برای‌شان جهنم کردیم. کُل بنا به آتش کشیده شد و اکثرشان به هلاکت رسیدند.

جنازه‌ها را جلوی ساختمان سوخته، روی زمین ردیف کردیم. ۲۲ نفر بودند. بعضی‌ها می‌گفتند سه نفر از آن‌ها فرار کرده‌اند. قبل از حمله، به مردم سپرده بودیم که خودشان را به مکان امنی برسانند. بعد از انجام عملیات، آن‌ها را جمع کردیم و گفتیم آرامش خودتان را حفظ کنید. این‌ها دست به چنین جنایتی در سروآباد زده بودند. خیلی از مردم منطقه، از نابودی این گروهک، خوشحال بودند و می‌گفتند شما ما را از شر این‌ها خلاص کردید. از دست‌شان امنیت نداشتیم. به خانه‌های مردم می‌آمدند و دار و ندارشان را می‌بردند و کسی هم جلودارشان نبود.

دو، سه نفر از خانم‌ها، با گریه از بلایی که به سرشان آمده بود، شکایت می‌کردند. این گروه، انبار اسلحه هم داشتند. اسلحه و مهمات را ضبط کردیم. بعد از این عملیات، آرامش در منطقه حکم‌فرما شد و مردم هم سر خانه و زندگی‌شان برگشتند. ماموستا و تعدادی از اهالی را همراه خودمان به سروآباد بردیم. در آن‌جا برای تأسیس پایگاه، تصمیم‌گیری شد و اهالی هم، قول همکاری دادند.

بعد از تشکیل پایگاه ساربن، ماموستای روستا، هم به یکی از نیروهای فعال بسیجی تبدیل شد. دو، سه باری برای سرکشی به آن‌جا رفتم. شرایط با گذشته فرق کرده بود. در یکی از این سرکشی‌ها، قبل از خطبه نماز جمعه، برای مردم سخنرانی کردم.

از برکت خون شهدای مظلوم مسجد سروآباد، فضای معنوی و انقلابی در آن منطقه، حاکم شده بود و ضدانقلاب، دیگر جرأت نزدیک شدن به آن حوالی را پیدا نکرد.

#### □ مُرادِ دستگیر شد؟

بله! بعدها دستگیر شد، البته اوایل زیر بار نمی‌رفت. ادعا می‌کرد موقع جنایت، خواب بوده و ضدانقلاب او را در حال خواب با خودشان بردند.

□ به گردان جندالله اشاره کردید. این گردان به اهتمام نیروهای بومی کردستان تشکیل شد، یا بچه‌های سپاه هم، در راه‌اندازی آن، نقش داشتند؟

ببینید، این گردان‌ها، در قالب سازمانی سپاه پاسداران، با حضور نیروهای بومی و غیربومی حاضر در کردستان، شکل می‌گرفتند. نیروهای بومی در واقع همان پیش‌مرگ‌ها بودند و نیروهای غیربومی هم، بسیجی‌ها و پاسدارهایی که از نقاط مختلف کشور، از جمله مازندران، در کردستان حضور داشتند. مریوان در بیشتر سال‌های جنگ، دست نیروهای مازندرانی بود.

گردان جندالله نیز، خارج از این قاعده نبود. بچه‌های غیربومی و کردها، به‌صورت ادغامی، عمل می‌کردند. به غیر از آن، گردان حزب‌الله را هم داشتیم که مثل گردان جندالله، عملیات‌های ضربتی را انجام می‌داد. مثلاً وقتی خبر می‌رسید که ضدانقلاب، فلان روستا را غارت کرده و یا در فلان نقطه، به بچه‌های ما کمین زده‌اند، گردان جندالله، به سرعت وارد عمل می‌شد. عملکرد خوبی هم داشتند؛ چون نیروهای‌شان آموزش دیده و شجاع بودند و هیچ ترس و وحشتی از گروهک‌ها نداشتند. هر جا اسم گردان جندالله به گوش ضدانقلاب می‌رسید، لرزه بر اندام آن‌ها می‌افتاد.

این گردان‌ها، نیروی پایه‌کار و همیشه آماده بودند و به صورت سازمان‌یافته کار می‌کردند. سه راهی نرسیده به مریوان، به سه راه حزب‌الله معروف است. بچه‌های این گردان، همیشه در این سه راهی مستقر بودند و کار ایست بازرسی را انجام می‌دادند.

### □ بافت مذهبی مردم منطقه چگونه بود؟

جمعیت غالب با برادران اهل تسنن است. در سنندج، مریوان و بانه، تعداد شیعیان زیاد است ولی در روستاها، اهل تسنن بیشتری زندگی می‌کنند که غالباً از برادران شافعی مذهب هستند. یک روز برای سرکشی به یکی از پایگاه‌های روستایی اطراف مریوان رفتم. اهالی آن‌جا از اهل تسنن بودند. داخل پایگاه بودم، که یکی از بچه‌ها گفت: «آقای شمشیربند، یکی از پیش‌مرگ‌ها با شما کار دارد و می‌خواهد با شما خصوصی صحبت کند!»

پیش‌مرگ، فردی در حدود چهل و پنج ساله بود؛ او را به داخل پایگاه دعوت کردم.

گفت: «می‌خواهم مطلبی را به شما بگویم که تا به حال، درباره آن با کسی صحبت نکردم. اگر این مطلب بین ما بماند، هیچ اتفاقی نمی‌افتد و ما روال عادی زندگی را پیش می‌گیریم. ولی اگر آن را جایی عنوان کنید، من دیگر نمی‌توانم در این‌جا زندگی کنم.»

گفتم: «این چه مطلبی است که این قدر مهم است؟»  
گفت: «خانواده من و آبا و اجدادم، در این‌جا زندگی کرده‌اند. این‌جا همه از اهل تسنن هستند، ولی من شیعه‌ام. پدرم و پدربزرگم شیعه بودند، اما هیچ‌کس خبر ندارد. این راز را نسل‌به‌نسل و سینه‌به‌سینه حفظ کردیم. من تنها فرزند خانواده بودم. پدر و مادرم فوت کردند.

این جا با همسر و فرزندانم زندگی می‌کنم. هیچ‌آحدی هم نمی‌داند که به روش اهل تسنن عبادت نمی‌کنم. این مسئله را به شما گفتم، تا فکری به حال من کنید. تحمل این شرایط، واقعاً برای من سخت شده. بعد از انقلاب، احساس کردم باید از لاک خودم بیرون بیایم. دیگر از این وضعیت خسته شدم. نمی‌خواهم تا آخر عمر، دوگانه عبادت کنم.»

به او قول دادم این مسئله را جایی بازگو نکنم، ولی با سپاه در این رابطه مشورت کنم. با روحانیون حاضر در سپاه مریوان و ابوعمار صحبت کردم. قرار شد این نیرو را به‌عنوان پیش‌مرگ به سروآباد انتقال بدهیم و در آن‌جا برایش خانه‌ای تهیه کنیم.

آن شخص، خیلی خوشحال شد. خودش می‌گفت: «بالآخره به آرزوی قلبی‌ام رسیدم. تا به حال به مسجد اهل تسنن می‌رفتم و نماز را با آن‌ها به جماعت می‌خواندم، بعد به خانه می‌آمدم و به شیوه شیعیان، عبادت می‌کردم.»

## فصل ٧ عملیات بدر



□ در این بازه زمانی در چه عملیات‌هایی در مناطق غرب یا جنوب شرکت کردید؟  
مهم‌ترین عملیات در این مقطع، عملیات بدر<sup>۱</sup> بود که در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۱۹ با رمز یاالله یاالله، در منطقه شرق رودخانه دجله، حد فاصل قلعه صالح تا القرنه، در جنوب تپه‌های رملی الله اکبر انجام شد.<sup>۲</sup> هدف این عملیات، انهدام نیروهای دشمن، تصرف و تأمین تمامی هورالهویزه و کنترل جاده العماره - بصره بود. نیزارها، باتلاق‌ها، دیده‌بانی و کمین عراقی‌ها، از موانع اصلی این عملیات بود.

اسفند ۶۳ من در ستاد لشکر ۲۵ کربلا بودم. عملیات که شروع شد، به ما مأموریت دادند به‌عنوان فرمانده گردان، نیروها را جمع کنیم و به لشکر ۵ نصر مشهد برویم. با گردانی از نیروهای کادر سپاه گرگان، از مازندران حرکت کردیم و به پادگان ۵ نصر خراسان در شهر اهواز رفتیم. نیروها در آن‌جا چادر زدند و مستقر شدند. به ما گفتند منتظر بمانید

---

۱. این عملیات در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۱۹، در منطقه شرق رودخانه دجله و جنوب تپه‌های الله کبر، با رمز یاالله یاالله، انجام شد.

۲. واقع در تنگه چزابه در ۱۷ کیلومتری شمال‌غربی بستان، در استان خوزستان است. تپه‌های رملی الله اکبر و هورالهویزه، بر سر مسیر مرزی فکه، بستان قرار دارد که در مرز ایران و عراق واقع شده است.

تا مأموریت شما تعریف شود. بنده به همراه تعدادی از فرماندهان گردان‌ها، برای آشنایی با منطقه، با قایق، وارد هور<sup>۱</sup> شدیم. در طول مسیر، متأسفانه جنگنده‌های عراق، منطقه را بمباران کردند. یکی از قایق‌های ما مورد اصابت قرار گرفت و چند نفر از بچه‌ها شهید شدند.

حوالی دشت عباس، در کنار پایگاهی که معروف به سایت بود و به تازگی از دست عراق، آزاد شده بود، چادر زدیم. در آن منطقه، مار زیاد بود. یکی از بچه‌ها گفت: «وقت چادر زدن، مراقب مارها باشید.»

گفتم چه کار کنیم، چه کار نکنیم، به پیشنهاد یکی از بچه‌ها، مقداری تنباکو تهیه کردیم و در اطراف چادر ریختیم. مار از بوی تنباکو فراری است. داخل چادر خوابیده بودیم که نیمه‌های شب، احساس کردم جانوری روی پتو وول می‌خورد. یک رتیل خیلی بزرگ بود. فانوس را روشن کردیم و رتیل را کُشتیم. نزدیکی‌های اذان صبح، میان خواب و بیداری، متوجه شدم دستم به چیز نرمی می‌خورد! چشم که باز کردم، دیدم یک مار بزرگ از بالای چادر خودش را به پایین آویزان کرده و دُم‌اش به دست من رسیده. وحشت کردم و بی‌اختیار فریاد کشیدم. دوستان از خواب پریدند. مار را با ایما و اشاره به آن‌ها نشان دادم. همگی از چادر بیرون آمدیم. به کمک بچه‌ها چوبی تهیه کردیم و با آن، مار را تکان دادیم. جُم نمی‌خورد. اول فکر کردیم مُرده یا بی‌هوش شده. بچه‌ها می‌خواستند محض اطمینان او را بکشند. من گفتم: «نه، ببینید خوابیده یا واقعاً مُرده.»

بچه‌ها با چوب او را زدند. فهمیدیم زنده است. خدا خیلی رحم کرده بود. کم مانده بود با نیش مار شهید شویم. بچه‌ها، از چادرهای دیگر،

---

۱. هور به آب‌گرفتگی‌های بزرگ با پوشش علف و نی، در مناطق جنوب کشور گفته می‌شود. (راوی)



پیش ما آمدند و گفتند: «خدا شما را دوست داشت. این مارِ خطرناک، در این منطقه، فراوان است. به آن بزغاله‌مار می‌گویند.»

صبح، به عقبه لشکر ۵ نصر برگشتیم. آقای قالیباف را برای اولین بار، در آن جا دیدم. ایشان جانشین فرمانده لشکر ۵ نصر خراسان بود. در عملیات بدر، بخشی از نیروهای لشکر نصر، شهید و زخمی شدند. بعد از وارد شدن این آسیب، طی جلسه‌ای، آقای قالیباف و سایر فرماندهان، تصمیم گرفتند تا گردان ما به صورت مستقل، عمل نکند. بلکه نیروهای آن، بین گردان‌های دیگر لشکر، تقسیم شود. بعد از حدود چهل و پنج روز، از سپاه مازندران، نامه‌ای به لشکر ۵ نصر، ارسال شد و از بنده خواستند هر چه سریع‌تر به استان برگردم و خودم را برای انجام مأموریت، معرفی کنم.<sup>۲</sup>

بعد از پایان عملیات بدر، چند روزی در منطقه ماندم و بعد از دریافت نامه مزبور، مجبور به بازگشت شدم. آن موقع، آقای موسی مرادی، رئیس ستاد سپاه پاسداران منطقه ثامن‌الائمه، در ناحیه مازندران بود. نامه را این دوستان فرستاده بودند. با اجازه آقای قالیباف، بنده و دو، سه نفر از دوستان، به مازندران برگشتیم.

۱. محمدباقر قالیباف، شهردار کنونی تهران که پیش‌تر فرماندهی نیروی هوایی سپاه و نیروی انتظامی کشور را بر عهده داشته است. (راوی)

۲. متن آن نامه، به این شرح است:

«به: ستاد لشکر ۵ نصر

از: ستاد سپاه پاسداران ناحیه مازندران

برادر علیجان شمشیربند (رسمی) سلام علیکم!

احتراماً بدین وسیله به اطلاع می‌رساند، با توجه به نیاز شدید به برادر فوق در واحد طرح و عملیات که از بدو اعزام نامبرده، امور مربوطه به کندی گراییده است، مقتضی است ترتیبی اتخاذ فرمایید تا در نزدیک‌ترین فرصت در این ستاد اشتغال به کار یابد.

ضمناً نامبرده از تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۲۵ به مدت سه ماه مأموریت دارند.»

### □ در نهایت، عملیات بدر به تحقق اهداف پیش بینی شده، منجر شد؟

در مرحله اول عملیات، رزمندگان با عبور از رودخانه دجله، موفق به قطع محور ارتباطی دشمن، در جاده العماره به بصره شدند. اما زمانی که باید پشتیبانی خوبی از نیروها انجام می شد تا فضا برای پیشروی، باز باشد و مناطق تصرف شده، حفظ شود، باتلاقی بودن منطقه و موانع آبی پیش رو، مشکلاتی را در جریان پشتیبانی ایجاد کرد. با این وجود، بچه‌ها یک هفته، جانانه مقاومت کردند، ولی بدون پشتیبانی آتش توپخانه و تانک، دشمن توانست نیروهای ما را وادار به عقب‌نشینی کند. بچه‌ها قصد تثبیت مواضع در هورالهویزه را داشتند و تا جایی که توانستند، استقامت کردند.

در نهایت، بخشی از مناطق، از تیررس دشمن بیرون آمد و بخش دیگری از آن آزاد شد و به دست رزمندگان اسلام افتاد. جاده بصره - العماره هم بسته شد. بصره در تهدید و تیررس رزمندگان ایرانی قرار گرفت. بچه‌ها می‌توانستند به وسیله سلاح‌های سبک، جاده را ناامن کنند، اما به خاطر نداشتن عقبه مناسب، امکانات مورد نیاز، به رزمندگان نمی‌رسید.

عملیات بدر در وسعتی بیش از ۸۰۰ کیلومتر مربع، به اجرا درآمد. بخش وسیعی از مناطق مهم و نفت خیز هورالهویزه، چندین روستای منطقه و ده‌ها پاسگاه دشمن در هورالهویزه و جاده خندق، آزاد شد.

## فصل ٨ اعزام به لبنان



□ بعد از برگشتن از منطقه، به کجا مأمور شدید؟

من، جانشین فرمانده عملیات سپاه ناحیه مازندران بودم که فرماندهی آن، در آن مقطع با آقای ناصر گرزین بود. تا مُحرّم سال ۱۳۶۴ که به‌عنوان مربی آموزش‌های چریکی، برای چند ماه به لبنان مأمور شدم. وقتی این حکم به من ابلاغ شد، بی‌معطلی برای بستن ساک به خانه رفتم. بدون هیچ مقدمه‌چینی، با خانواده خداحافظی کردم و گفتم: «من می‌خواهم به لبنان بروم!»

خداحافظی از خانواده، سر جمع، یک ساعت طول نکشید. دوباره به سپاه برگشتم. قرار بود راننده‌ای مرا به تهران ببرد، تا از طریق فرودگاه مهرآباد، به لبنان پرواز کنم. اخوی بزرگم، آقاخلیل، خودش را به سپاه ساری رساند تا با هم خداحافظی کنیم. در شرایط جنگ، این جور مأموریت‌ها، مایه نگرانی خانواده بود. آقاخلیل، جوری مرا بوسید که متوجه نگرانی‌اش شدم. از شنیدن خبر سفر ناگهانی من، غافلگیر شده بود.

گفتم: «خلیل جان! همین امروز حکم مأموریت به من ابلاغ شد. شما نگران نباش. هر چه خواست خدا باشد، همان می‌شود.»

سعی کردم دل‌بستگی عمیق خودم را به او نشان ندهم. ولی آقاخلیل، به شدت احساساتی شده بود و اشک ریخت.

گفتم: «داداش! چرا این جور می کنی؟ می روم لبنان و اگر خدا خواست، برگردم.»

این جمله را که شنید، دیگر چیزی نگفت. با هم خداحافظی کردیم. اول به سوریه رفتیم. نیروها در پادگانی در دمشق مستقر شده و از آن جا به لبنان اعزام می شدند. تعدادی از کارکنان سفارت، برای دیدار با ما آمدند. در سال ۱۳۶۴، سپاهی در شهر بعلبک لبنان استقرار داشت. فرمانده سپاه آن جا، آقای محمد خاکسار از بچه های تهران بود. از شیراز، اصفهان و سایر نقاط هم، نیرو آمده بود. آقای منصوریان، معاون آموزش کشور هم در آن جا حضور داشت. ما در شهر نبی شیث، مستقر شدیم. واحد آموزش در همین شهر و ستاد مقر، در بعلبک بود. در همان روزهای نخست حضورمان، نزدیک بود به سرنوشت حاج احمد متوسلیان دچار شویم. خدا لعنت کند فالانژها<sup>۱</sup> و اسرائیلی ها را.

آقای زارع، از پاسداران چناران مشهد، راننده تویوتای سپاه بود. محل آموزش نیروها و برگزاری جلسات، بین بعلبک و نبی شیث قرار داشت. برای رفتن به آن جا، از شهری عبور کردیم که در میدان آن، مجسمه زنان عریان کوزه به دوش به چشم می خورد. انواع نوشابه ها و مشروبات الکلی را در مغازه ها می فروختند. به خیابانی رسیدیم که کلیسای بزرگی در آن ساخته بودند. به زارع گفتم: «بهتر است برویم سری به این کلیسا بزنیم.» آن روزها، نیروهای سوریه، برقراری امنیت لبنان را به عهده داشتند. وقتی از ماشین پیاده شدیم. برادران سوری، جلو آمدند و پرسیدند: «این؟ این؟» یعنی کجا؟

گفتم: «آمده ایم برای دیدن کلیسا!»

با عجله به ما گفتند: «إِذْهَبْ، إِذْهَبْ! اتم حرس الخمينی، جيش الخمينی.»

۱. نیروهای وابسته به رژیم صهیونیستی، به سرکردگی آنتوان لحد، مستقر در جنوب لبنان.

یعنی بروید، شما پاسدار خمینی هستید.  
با تعجب پرسیدم: «حالا مگر چه اتفاقی افتاده؟ این چه  
برخوردی است؟»  
عربی هم که بلد نبودیم. چند ماه طول کشید تا یک چیزهایی یاد  
گرفتیم. بالأخره نیروهای سوری به ما فهماندند که اگر این جا به دست  
فالانژها بیفتید، سر شما را می‌برند.  
با لباس و توپوتای سپاه، وارد منطقه‌ای شدیم که پر از فالانژ بود.

□ یعنی قبلاً به شما نگفتند که در این منطقه فالانژها حضور دارند؟

نه متأسفانه! نگفتند که این شهر جای خطرناکی است، در آن جا  
توقف نکنید و یا حداقل با ماشین و لباس سپاه، تردد نداشته باشید.  
نیروهای سوری، ما را راهنمایی کردند. به سرعت از این شهر خارج شدیم  
و خودمان را به نبی شیث رساندیم. وقتی برگشتیم داستان را برای دوستان  
تعریف کردیم. به ما گفتند: «شما دوباره زنده شدید! اگر فالانژها شما  
را در کلیسا می‌دیدند، دیگر خبری از شما نمی‌رسید.»  
پرسیدیم: «چرا؟»

گفتند: «همین فالانژها، احمد متوسلیان و دوستانش را دستگیر کردند  
و هنوز هم از سرنوشت‌شان خبری در دست نیست.»  
در لبنان، بنده و آقای جلال مهربانی، از بچه‌های تهران، هم‌اتاق  
بودیم. کار ما آموزش نیروهای لبنانی بود. در شهر بعلبک، معمولاً  
بچه‌ها با لباس و ماشین سپاه رفت‌وآمد می‌کردند و خطری ما را تهدید  
نمی‌کرد. اوضاع در شهر یرمیل هم، همین طور بود، ولی در جنوب  
لبنان، باید با احتیاط بیشتری رفتار می‌کردیم.

در بعلبک، مترجمی داشتیم به نام سید اسماعیل موسوی<sup>۱</sup> که به زبان عربی مُسلط بود ولی در جنوب لبنان و شهرهای صور و صیدا، مترجم نداشتیم. در جنوب لبنان، تا حد امکان، حرف نمی‌زدیم تا کمتر جلب توجه کنیم. در آن جا شخصی به نام ابواحمد را به ما معرفی کردند که از بچه‌های حزب‌الله لبنان بود. ابواحمد، فارسی می‌دانست و هر جا می‌رفتیم همراه ما بود. وقت آموزش هم، صحبت‌های ما را به عربی ترجمه می‌کرد.

بین شهر صور و، شهرکی یهودی‌نشین قرار داشت که مدتی قبل به‌وسیله حزب‌الله، از چنگال رژیم صهیونیستی، آزاد گشته و به مقر آموزش‌های چریکی تبدیل شده بود. اسم آن مقر، پادگان امام حسین<sup>(ع)</sup> بود. البته پادگان که نه، باغ زیتونی بود با چند اتاق و ساختمان. از این اتاق‌ها برای استراحت نیروها استفاده می‌شد. در بین نیروهای آموزشی، چند نفری از سایر کشورهای مسلمان هم بودند. کشورهای مثل هندوستان، پاکستان، ترکیه، افغانستان، مصر و بعضی از کشورهای عربی؛ ولی عمده نیروهای آموزشی را بچه‌های حزب‌الله لبنان تشکیل می‌دادند.

#### □ چه آموزش‌هایی می‌دادید؟

بخش عمده آموزش‌های ما نظامی بود؛ بخشی هم عقیدتی. جنگ چریکی، جنگ شهری، تاکتیک‌های مربوط به رزم در جنگل، حمل سلاح، حمل امکانات و زندگی در شرایط دشوار. همان آموزش‌هایی که قبلاً خودمان در ایران دیده بودیم. من و جلال، تصمیم گرفتیم برای یادگیری زبان عربی، کمتر فارسی صحبت کنیم.

۱. مترجم ایرانی و عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در جنوب لبنان. (راوی)



فرمانده نیروهای جنوب لبنان در آن زمان، فردی به نام ابوقهار بود که در شهر جبشیت استقرار داشت. شیخ راغب حرب، امام جمعه آنجا بود. جبشیت، در واقع یک شهرک بسیار بزرگ بود. حزب اللهی‌های نابی هم داشت؛ شبیه قم خودمان. همه جای شهرک، ظاهری مذهبی داشت. شیخ راغب حرب، پیش از این که ما به لبنان برویم، در خانه خودش، به دست نیروهای اسرائیلی به شهادت رسید.

در آن زمان سید حسن نصرالله در دفتر آقای سید عباس موسوی در بیروت کار می‌کرد. سید عباس موسوی، دبیرکل حزب الله بود که ماشین حامل ایشان، در مسیر نبطیه و صور و صیدا، توسط هلی کوپتر صهیونیست‌ها، مورد اصابت موشک قرار می‌گیرد و به همراه خانواده اش، به شهادت می‌رسد.

جنوب لبنان، منطقه خطرناکی بود. اسرائیلی‌ها خیلی راحت به آن دست‌درازی می‌کردند. در کنار آموزش نیروها به همراه بچه‌های حزب الله، گه‌گاه عملیات‌هایی هم علیه اسرائیلی‌ها انجام می‌دادیم. البته ما فقط در طراحی عملیات نقش داشتیم.

یک شب به اتفاق ابوقهار، جلال مهربانی و تعدادی از برادران حزب الله، جلسه‌ای برگزار کردیم. در این جلسه، قرار شد منطقه نبطیه شناسایی شود. دقیقاً در بالای نبطیه، تپه‌هایی وجود داشت که نیروهای اسرائیلی به سرکردگی آنتوان لحد، در آنجا مستقر بودند.

یک شب، همراه با جلال و تعدادی از برادران لبنانی، به قصد شناسایی حرکت کردیم. تا نزدیکی تانک‌های رژیم صهیونیستی هم پیش رفتیم. دوستان لبنانی، صلاح ندانستند که جلوتر برویم. روز بعد، رزمندگان لبنانی، در آن منطقه عملیات کردند که الحمدالله موفقیت‌آمیز بود و چند نفر از صهیونیست‌ها را به دزک واصل کردند. از ما هم بابت طرح عملیات، تشکر کردند.

### □ لبنانی‌ها شما را به چه اسمی صدا می‌زدند؟

ابومحمد. در همان سال ۱۳۶۴، پسر محمد به دنیا آمده بود. یک روز ابواحمد، از ما دعوت کرد تا به خانه‌اش برویم. خانه او، زیر همان تپه‌هایی بود که نیروهای آنتوان لحد، روی آن مستقر بودند. ابواحمد گفت: «من می‌خواهم بعد از مدت‌ها به خانه‌ام سر بزنم و دوست دارم میزبان شما باشم. ولی حتماً باید شبانه به آن‌جا برویم. چون اگر در روشنایی روز برویم، ما را خواهند دید.»

گفتیم: «اشکالی ندارد.»

من و ابواحمد و جلال به سمت نبطیه حرکت کردیم. در نبطیه، می‌خواستیم به مسجد برویم و نماز را به جماعت بخوانیم. ابواحمد سفارش اکید کرد که با کسی حرف نزنیم. چون اگر زبان باز می‌کردیم، می‌فهمیدند ایرانی هستیم. در طول راه، به مسجدی رسیدیم. دیدیم جوانی می‌خواهد در مسجد را ببندد. وقتی مرا دید گفت:

«آین؟» یعنی کجا؟

گفتم: «الصلوه!» یعنی می‌خواهیم نماز بخوانیم!

گفت: «اتم ایرانی؟» یعنی شما ایرانی هستید؟

هر چه گفتیم، لا ایرانی، لا ایرانی، قبول نکرد.

گفتم: «انا مدینه الهرمل.»

گفت: «لا! اتم ایرانی. حرس الخمینی.»

گفتم: «نعم، انا فی سفارت الايران فی مدینه البیروت.»

ابواحمد که آمد. آن جوان با او صحبت کرد و دیگر یقین پیدا کرد ما ایرانی هستیم. البته ما را خیلی تحویل گرفت. با ما روبروسی کرد و اصرار داشت که شام به خانه‌اش برویم. می‌گفت: «انا احب الخمینی.» یعنی ما خمینی را دوست داریم.

طبق قرار قبلی، به سمت خانه ابواحمد راه افتادیم. حوالی ساعت ده و نیم، یازده شب به آن جا رسیدیم. نیروهای آتوان لحد، به خاطر اشرافی که روی منطقه داشتند، هر لحظه اراده می کردند، می توانستند موشکی به طرف این خانه و سایر خانه‌ها شلیک کنند.

ابواحمد گفت: «نیروهای آتوان لحد، هر ده، پانزده روز یک بار، به خانه‌های مردم، هجوم می آورند و جوانان حزب‌اللهی را با خودشان می برند. اگر متوجه شوند شما این جا هستید، حتماً این جا را می زنند یا می آیند و ما را با خودشان می برند.»

خود ابواحمد، یک ماهی می شد که به خانه‌اش نرفته بود. خانم‌اش، زن مهمان‌نواز و خوش‌برخوردی بود. برای ما چای آوردند و پذیرایی کردند. بعد از شام، من و جلال، در یکی از اتاق‌ها خوابیدیم. نزدیکی‌های صبح با صدای عجیبی از خواب پریدیم. انگار خانه روی سرمان خراب شده بود. به جلال گفتم: «جلال بلند شو! فکر می کنم این جا را با موشک زدند.»

جلال که آدم شوخ‌طبعی بود، گفت: «بگیر بخواب! موشک چیه؟ ابواحمد، احتمالاً درجه آب گرم کن را زیاد کرده و آب گرم کن ترکیده.»  
گفتم: «جلال! شوخی نکن. این صدای آب گرم کن نیست.»  
مشغول صحبت بودیم که درِ اتاق به صدا درآمد. در را باز کردم، همسر ابواحمد بود. با نگرانی پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟»  
گفت: «این جا را با خمپاره زده‌اند.»

خمپاره، دقیقاً در نبش اتاق ما، به ساختمان همسایه اصابت کرده و پیرمردی را مجروح کرده بود. ابواحمد هم آن پیرمرد را به بیمارستان برد. نیروهای آتوان لحد، از ماشینی که جلوی خانه، پارک شده بود، متوجه بازگشت ابواحمد شده بودند.

همسر ابواحمد سفارش کرد که از خانه بیرون نرویم تا شوهرش برگردد. من و جلال، نماز صبح را خواندیم و منتظر ابواحمد نشستیم. ساعت ده صبح، به خانه برگشت و گفت: «این پیرمرد همسایه ما، در راه صیدا، بر اثر خونریزی شدید، شهید شد. شما فعلاً بیرون نیایید. احتمال دارد آن‌ها از بالای تپه، پایین بیایند. اگر واقعاً فهمیده باشند که من در خانه مهمان دارم، حتماً پایین می‌آیند.»

ابواحمد، آدم سرشناسی در منطقه بود و حضورش در محل، خیلی زود به چشم می‌آمد. به ما سفارش کرد در خانه بمانیم و خودش بیرون رفت. تا ساعت دوازده‌ونیم، منتظر ماندیم. به جلال گفتم: «در این اتاق پوسیدیم. برویم بیرون، یکی را ببینیم و از اوضاع و احوال منطقه، پرس‌وجو کنیم. قرار نیست این‌جا حبس شویم. اگر اسرائیلی‌ها آمدند، که به دُرک! اسلحه داریم و با آن‌ها درگیر می‌شویم. یا شهید می‌شویم یا اسیرمان می‌کنند.» از خانه ابواحمد بیرون زدیم. پشت‌بام خانه‌های آن‌جا، پله‌ای بود. بام خانه پایینی، می‌شد حیاط خانه بالایی! روی پشت‌بام، سه، چهار تا جوان را در حال قدم زدن دیدیم. با دیدن ما، جلو آمدند و پرسیدند: «ابواحمد کجاست؟» گفتم: «ابواحمد نیست!»

رفتند و ابواحمد را پیدا کردند و به او گفتند دو نفر آدم غریبه، روی پشت‌بام‌ات قدم می‌زنند. فکر می‌کنیم ایرانی هستند. دقایقی بعد، ابواحمد بر سر زنان، به خانه برگشت و گفت: «آقا! شما مرا بیچاره کردید.» پرسیدم: «چی شده؟»

گفت: «این‌ها شما را دیدند. باید هر چه زودتر از این‌جا برویم.» با عجله چند تا ساندویچ درست کرد. ساندویچی از گوشت خام، ماست و بادمجان پخته. البته در شرایط عادی گوشت را می‌پزند، اما در آن وضعیت، عجله داشتیم. ساندویچ‌ها را گرفتیم و پریدیم توی ماشین.

ابواحمد پشت فرمان نشست. در بین راه به ما گفت: «این شخصی که کنار جاده ایستاده است، دایی من است که برای گروه آنتوان لحد جاسوسی می کند. اگر او را سوار نکنم، به ما شک می کند. حتی ممکن است موضوع حضور شما در خانه ما را، خودش به آن‌ها گزارش داده باشد. بهتر است سوارش کنیم. فقط خواهش می کنم شما با او صحبت نکنید.»

ابواحمد جلوی پای دایی‌اش ترمز کرد و از او خواست سوار ماشین شود. من و جلال هم، سر شوخی را با او باز کردیم. ساندویچ گوشت خام را جلوی او گرفتیم و گفتیم: «تفضل خُبْر!» یعنی بفرمانان بخور! گفت: «نه! نان نمی خورم.»

بعد رو به ابواحمد گفت: «مهمان‌هایت اهل کجا هستند؟»

ابواحمد جواب نداد.

دایی گفت: «اتم حرس الخمینی؟»

جلال گفت: «لا، لا. نحن من سفارت الايران.»

آن روز خدا به ما کمک کرد، تا به دست نیروهای آنتوان لحد نیفتادیم.



## فصل ۹ خلیل و یزدان؛ پرنده‌های مهاجر





### □ از برادران شهیدتان بگوئید؟

پیش از عملیات والفجر ۴، به منطقه غرب رفته بودم. لشکر ۲۵ کربلا، در سه راه حزب الله، در جاده منتهی به مریوان، مستقر بود و مقرر شد تا برای شرکت در عملیات والفجر ۴، به منطقه عملیاتی پنجوین اعزام شود. وقتی متوجه شدم برادرم، آقاخلیل، در بین نیروهاست، آدرس دقیق گردان او را از ستاد لشکر گرفتم و به اتفاق دوستان، برای خداحافظی با رزمندگان لشکر، به سه راه حزب الله رفتیم. آقاخلیل از نیروهای گردان امام محمدباقر<sup>(ع)</sup> بود. بعد از نماز مغرب در شب وداع نیروها، به گردان امام محمدباقر رسیدیم. حال و هوای عجیبی در آنجا حاکم بود. هر کدام از بچه‌ها گوشه‌ای نشسته و مشغول نوشتن وصیت‌نامه بودند. قرار بود نیمه شب، به سمت منطقه عملیاتی والفجر ۴ حرکت کنند. بچه‌ها حالتی معنوی و روحانی داشتند. سراغ اخوی را از دوستان گرفتم. آقاخلیل، تنها کنار درختچه‌های بلوط، نشسته بود. آهسته به او نزدیک شدم. دلم نمی‌خواست خلوتش را به هم بزنم. در چند متری‌اش، در تاریکی ایستادم و نگاهش می‌کردم. یکی از بچه‌ها که از جلوی او رد می‌شد، با صدای بلند گفت: «آقا علیجان چرا آنجا ایستاده‌ای؟ بیا پیش اخوی.»

آقاخلیل که متوجه حضور من شد، بلند شد و با هم روبوسی کردیم. پرسید: «کی آمدی؟»

گفتم: «چند دقیقه‌ای هست. مشغول نوشتن بودی، نخواستم مزاحمت شوم.»

کنارش نشستم و پرسیدم: «چی می نویسی؟»

گفت: «چیزهایی برای خانواده نوشتم.»

عکس دختر کوچکش، فاطمه خانم در دستش بود. آن را در قرآن و قرآن را در جیب پیراهن سپاهش گذاشت. یک ساعتی کنار هم نشستیم و حرف زدیم. به آقاخلیل گفتم که معلوم نیست فردا در کدام محور باشم.

گفتم: «مواظب خودت باش، سرت را خیلی از سنگر بالا نیاور!»

گفت: «تا قرآن همراه من است، ما در پناه آن، حفظ هستیم. شما

غصه نخور.»

با هم خداحافظی کردیم و آقاخلیل، راهی عملیات شد. عملیات والفجر ۴، بیش از دو ماه به طول انجامید. بعد از چند هفته، مجروح شد و به ساری برگشت. آن موقع، من جانشین فرمانده عملیات سپاه ناحیه مازندران بودم و کارهای ستادی را انجام می‌دادم. در ستاد، جلسه داشتیم که یکی از برادرها، خبر داد که آقاخلیل، منتظر شما ایستاده. از جلسه بیرون آمدم. در راهرو ایستاده بود. با هم روبوسی کردیم. پرسیدم: «چه خبر؟»

گفت: «به من پیام دادند که سریع خودم را به فاو برسانم. آمدم تا

با شما خداحافظی کنم.»

این خداحافظی‌ها در زمان جنگ، برای ما عادی بود. برای همین، خیلی راحت با هم خداحافظی کردیم و من به جلسه برگشتم. او هم فردای آن روز، رهسپار منطقه عملیاتی فاو شد. این آخرین دیدار من با آقاخلیل بود.

### □ خبر شهادت ایشان کی به شما رسید؟

دو هفته بعد از رفتن شان، خبر شهادت شان به ما رسید. آن شب، من در سپاه، مسئول شب بودم. آقای جلال نژاد که در تعاون سپاه خدمت می کرد، زنگ زد. معمولاً هر شب، واحدهای مختلف، به مسئول شب آمار می دادند. جلال نژاد هم مسئول بنیاد تعاون بود و برای دادن آمار زنگ زد، ولی نمی دانست، من مسئول شب هستم. وقتی متوجه شد، اسم ده، دوازده نفر از شهدا را داد، ولی اسم شهید خلیل را نگفت. جنازه شهدا را مستقیم به معراج شهدای ساری آورده بودند. لیست شهدا را برای فرماندهان شهرستان، فکس کردیم و اعلام کردیم که فردا برای مراسم تشییع بیایند. در سپاه ساری همه می دانستند آقا خلیل شهید شده، جز من. صبح، خودم را برای صبح گاه آماده کردم. فرمانده قرارگاه بودم و صبحگاه را اجرا می کردم. سایر دوستان هم در صبح گاه حاضر بودند. خیلی ها بودند. آقایان مهدی محمدی، فرمانده سپاه استان، بهرام سعادت، مسئول واحد بسیج سپاه استان، شفقت مسئول واحد پرستاری و عده ای از بچه های معراج شهدا.

معراج شهدا در کنار میدان صبح گاه بود. آقای سعادت نزدیک آمد

و گفت: «آقا علیجان چطوری؟»

گفتم: «الحمد لله، بد نیستیم.»

پرسید: «دیشب سپاه بودی؟»

گفتم: «آره، کشیک بودم.»

پرسید: «شهدای ما را آوردند؟»

گفتم: «بله! ده، دوازده تایی شهید آوردند.»

دست مرا گرفت و آرام آرام به طرف معراج شهدا حرکت کرد. به پشت سرم که نگاه کردم، دیدم حاج مهدی محمدی، شفقت و سایر دوستان هم پشت سر ما می آیند.

گفتم: «حاج بهرام! من باید به واحد عملیات بروم، بچه‌ها منتظرم هستند.»

گفت: «حالا عجله نکن، می‌روی. بیا ببینیم دیشب چه شهدایی را آوردند. فکر می‌کنم اخوی شما آقاخلیل هم جزء شهداست.»  
با تعجب گفتم: «آقاخلیل؟ نه بابا، آقاخلیل نیست. من خودم اسامی را یادداشت کردم.»

سعادت گفت: «چرا، او هم جزء شهداست!»  
گفتم: «شاید شمشیربند دیگری است و از بستگان ما باشد. اگر آقاخلیل بود که همان دیشب به به من اعلام می‌کردند»  
از آقای سعادت اصرار که این جنازه خلیل است و از من انکار که نه! احتمالاً شمشیربند دیگری است. گفتم: «آقا! حالا چه فرقی می‌کند؟ اگر جنازه خلیل هم نباشد، احتمالاً، جنازه یکی از پسرعموهای ماست.»  
بالآخره وارد معراج شهدا شدیم. روی تابوت نوشته شده بود شهید خلیل شمشیربند. گفتم: «اشتباه شده! اسم‌ها را جابه‌جا نوشتند.»  
در تابوت را باز کردند. پرچم را کنار زدیم و دیدم بله، خلیل است و تیر به سرش اصابت کرده.

#### □ خودتان به خانواده خبر دادید؟

بله، این کار برای من خیلی سخت بود. از زن‌دادم، یک قطعه عکس خواستم. با نگرانی گفت: «عکس آقاخلیل را برای چه می‌خواهید؟»  
گفتم: «برای گزینش می‌خواهم.»

قرار بود، فردای آن روز، شهدا تشییع شوند. عکس را به ستاد تبلیغات سپاه دادم. می‌خواستند آن را بزرگ کنند و روز تشییع، جلوی تابوت، نگه دارند. به برادر کوچکم آقایزدان، خبر دادم. گفتم: «خلیل شهید

شده. تو برو سراغ خواهرها، بعد با هم به خانه خلیل بروید و زن داداش را بیاورید. به او بگو خلیل مجروح شده. خودت هم قرص و محکم باش. گریه هم نکن. من و تو باید محکم باشیم، تا بتوانیم پدر و مادر و خواهرها و زن داداش را جمع و جور کنیم.»

پدر و مادر در روستا بودند. یزدان، بقیه خانواده را جمع کرد و به آن‌ها گفت خلیل مجروح شده. وقتی که به خانه رفتیم و جلوی در حیاط، بی‌تابی خانواده را دیدم، طاقت نیاوردم و علی‌رغم سفارشات که به یزدان کردم، به گریه افتادم. گفتم: «خلیل شهید شده، شهید! فردا هم تشییع جنازه است.»

آقاجابر یوسفی از همکاران سپاه را با لندرور به ولویه علیا فرستادم، تا پدر و مادر را به ساری بیاورد. آقای یوسفی بعدها به من گفت: «چهار بعد از ظهر، به روستا رسیدیم. پدر و مادر شما روی ایوان، مشغول خوردن چای بودند. شهدی قنبر به محض دیدن من گفت: «چرا تنها آمدی؟ پس علیجان کو؟»

گفتم: «آقاعلیجان کار داشت و مرا دنبال شما فرستاد. آماده شوید. باید به ساری برویم.» شهدی قنبر، چیزی گفت که برای من خیلی عجیب بود. گفت: «حتماً خلیل شهید شده و علیجان، تو را دنبال ما فرستاد!» خبری که قرار بود بدهم را از زبان خودشان شنیدم. دیگر نتوانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم.

روز تشییع، جمعیت کم‌نظیری برای بدرقه شهدا آمده بودند. طبق وصیت شهید خلیل، پیکرش را در آرامگاه ملامجدالدین<sup>۱</sup> ساری

---

۱. بنا بر روایات، ملامجدالدین از شاگردان امام صادق<sup>(ع)</sup> است که از جانب ایشان در سال ۱۳۰ ه.ق برای ارشاد مردم ساری و آمل به طبرستان (مازندران) هجرت کرد. ایشان در ساری از دنیا رفته و در این شهر به خاک سپرده شد. تدوین‌گر

دفن کردیم، در ردیف مزار شهیدان عبوری\*؛ تا همسر و فرزندانش، برای رفتن به سر مزار، دچار زحمت نشوند. مراسم سوم، هفتم و چهلم شهید، به نحو باشکوهی برگزار شد.

□ **خدا رحمت شان کند. بعد از شهادت ایشان، حتماً خانواده، مخصوصاً پدر و مادر، بیشتر از قبل به حضور و همراهی شما نیاز داشتند.**

بله، اصرار داشتم آن‌ها را از روستا به ساری بیاورم تا تنها نباشند. عملیات کربلای ۵، در راه بود. قرار بود بسیجی‌ها، در قالب سپاهیان محمد رسول‌الله، برای شرکت در عملیات، اعزام شوند. یزدان، برادر کوچکم، در خانواده خیلی عزیز بود. پیش من آمد، تا بابت رفتن به جبهه، مشورت کند. من می‌دانستم پدر و مادر، با رفتن او مخالف هستند. هنوز یک سال هم از شهادت فرزند بزرگ‌شان نمی‌گذشت و روحیه مناسبی نداشتند. ولی یزدان، اصرار داشت به جبهه برود. حتی وانت زیرپایش را فروخت.

گفتم: «حالا چرا وانت را فروختی؟»

گفت: «داداش! یادت می‌آید بعد از شهادت آقاخلیل، چقدر سر فروختن ماشین او به زحمت افتادیم. هزار تا صورت جلسه از ما خواستند، تا توانستیم پول ماشین را به همسر و فرزندانش بدهیم. می‌خواهم در زمان بودن خودم، این کار را برای بچه‌ها انجام بدهم.»

گفتم: «شما خودت صاحب اختیار هستی، زن و بچه‌دار هستی. خودت می‌دانی چه کار باید بکنی. ولی این حرف‌ها چیه؟ حالا کی گفته که شما حتماً شهید می‌شی؟ من این همه به جبهه رفتم، مگر شهید شدم؟»

---

۱. عملیات کربلای ۵: با رمز مبارک یا زهرا<sup>(س)</sup> در تاریخ ۱۳۶۵/۱۱/۱۹ با هدف تصرف بصره آغاز شد. (راوی)

وقتی خبر به گوش پدر و مادر رسید، شبانه، از بیلاق به ساری آمدند. یزدان با همسر و بچه‌هایش خداحافظی کرده بود و آن شب، در جمع سپاهیان محمد (ص) بود. بچه‌های گروهان آن‌ها، در مسجد شکوهی ساری، جمع شدند و قرار بود صبح روز بعد، عازم شلمچه شوند.

پدرم خودش را به ساری رسانده بود تا هرطور شده جلوی یزدان را بگیرد. از من خواست تا مانع رفتن او شوم. گفتم: «باباجان! من با یزدان حرف زدم. خودش اصرار دارد، برود. من نمی‌توانم جلوی او را بگیرم. از طرفی، وظیفه من، تبلیغ برای رفتن به جبهه است، نه منع آن.»

دست پدر را بوسیدم و از او معذرت‌خواهی کردم. به او گفتم: «یزدان برای خودش مردی شده و می‌تواند برای زندگی‌اش تصمیم بگیرد.»

پدر، اصرار داشت حتماً یزدان را ببیند. خودم را به مسجد شکوهی رساندم که برای او و فضل‌الله محسنی، از دوستان هم‌محلای مان اجازه بگیرم تا آن شب را در خانه و کنار پدر و مادر بگذرانند.

آن شب، به اصرار پدر، یزدان به خانه آمد. همه در خانه او جمع شده بودیم. پدر و مادر تا صبح، یزدان را سفارش می‌کردند. پدرم آن شب به گریه افتاد. یزدان هر طور بود، رضایت قلبی آن‌ها را جلب کرد و رفت.

#### □ برای شرکت در عملیات کربلای ۵؟

بله، عملیات کربلای ۵ در ساعت یک بامداد، نوزدهم دی ماه سال ۱۳۶۵ با رمز یازهرا (س)، در منطقه عملیاتی شلمچه و شرق بصره آغاز شد. هدف از این عملیات، آزادسازی شلمچه، جزایر بوارین، جزیره أم‌الطویل، جزیره فیاض، دریاچه بویان و کانال پرورش ماهی بود.

آقایزندان، در گردان مالک، به فرماندهی آقای بابایی عضویت داشت. یزدان، در این عملیات تیربارچی بود. خبر رسید که او به همراه

فضل‌الله محسنی، در کانالی مجروح شدند. گروهان عقب‌نشینی کرد و این دو، همان‌جا ماندند و شهید شدند. بعد از پایان عملیات، بدون این که کسی از اعضای خانواده را باخبر کنم، به اتفاق چند نفر از دوستان، به منطقه رفتم تا شاید جنازه یزدان را پیدا کنم. برای مدت دو، سه ماه، دائم در حال رفت‌وآمد از مازندران به جنوب بودم، ولی اثری از آن‌ها به دست نیاوردم.

بچه‌هایی که در منطقه حضور داشتند، می‌گفتند، عراقی‌ها کانال را پر کردند و جنازه شهدا هم، مدفون شده است. مدتی بعد، جنازه شهید علی کردان به ساری برگشت. اما خبری از یزدان نشد.

در طول جنگ، دادن خبر شهادت دو شهید برای من، بسیار دشوار بود. یکی یزدان و دیگری شهید علی کردان. شهید کردان هم بچه‌محل ما بود و با پدر و مادرش، رفت‌وآمد خانوادگی داشتیم. هر وقت به آن روزها فکر می‌کنم، تنم می‌لرزد.

بعد از تشییع جنازه شهید کردان، پدرم پرسید: «عملیات تمام شد. کردان هم شهید شد، پس چرا یزدان نیامد؟»

آن‌ها می‌دانستند علی کردان و یزدان در یک گروهان بودند. معمولاً خانواده‌ها تا دو، سه ماه بعد از رفتن بچه‌ها به جبهه، صبر می‌کردند. ولی بعد از سه ماه، دیگر دلواپس می‌شدند. به این فکر افتادم که تا پیدا شدن جنازه یزدان، موضوع را به کسی نگویم.

#### □ این طوری که بیشتر دلواپس و بی‌تاب می‌شدند.

تاریخ آخرین نامه یزدان، شب عملیات کربلای ۵ بود. بعد از آن دیگر نامه‌ای نرسید. تصمیم گرفتم هر بیست روز، از زبان یزدان، برای آن‌ها نامه بنویسم و خبر سلامتی بدهم. نامه را داخل پاکت می‌گذاشتم و برای پدر و مادر می‌بردم. می‌گفتم: «نامه یزدان است که در سپاه به دست من رسیده.»



تا پنج، شش ماه کارم همین بود. تا جایی که امکان داشت، می‌خواستم رساندن این خبر را به تعویق بیندازم. می‌دانستم آن‌ها طاقت شنیدن‌اش را ندارند.

شاید اگر بعد از شهادت آقاخلیل، من به جای یزدان شهید شده بودم، آن‌ها این قدر غصه نمی‌خوردند. چون من پاسدار بودم و در جنگل و کردستان و جاهای دیگر حضور داشتم. آن‌ها هم آمادگی هر پیشامدی را داشتند. ولی اصلاً روی شهادت یزدان حساب باز نکرده بودند.

دیدم نمی‌شود، برای مدت طولانی، آن‌ها را با نامه سرگرم کنم. چشم‌انتظاری پدر و مادر، رفت‌وآمد مداوم آن‌ها از روستا به ساری، غم سنگینی روی سینه‌ام بود. هر وقت مرا می‌دیدند، می‌پرسیدند: «از یزدان نامه نیامد؟ پَس چی شد؟ چرا خودش نمی‌آید؟»

بالآخره با بنیاد شهید هماهنگ کردم، تا یک روز به خانه بیایند و و خبر شهادت یزدان را بدهند. طوری برنامه‌ریزی کردم که وقت آمدن آن‌ها، کنار پدر و مادر باشم. بچه‌ها، حول و حوش ساعت دو بعد از ظهر یکی از روزهای خرداد سال ۱۳۶۶، زنگ خانه ما را زدند. با خودم قرار گذاشته بودم این بار جلوی گریه‌هایم را بگیرم تا بتوانم هوای پدر و مادر را داشته باشم.

مادرم به محض شنیدن خبر، رو به پدر کرد و گفت: «مش قنبر! و شون چه چی گونه؟ یزدان چی بیه؟»

[مشهدی قنبر! این‌ها چه می‌گویند؟ یزدان چه شد؟]

پدرم به من گفت: «علیجان! چی بیه؟ یزدان شهید بیه؟ چه اِماره نایتی؟»  
[علیجان! چه شده؟ یزدان شهید شد؟ پس چرا به ما نگفتی؟]

باز هم نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. به گریه افتادم. مادر جیغ کشید. پدر، که آدم خودداری بود، آه کشید و یا حسین گفت. مادر، بی‌تابی کرد و بعد از چند لحظه از هوش رفت. تا سه، چهار روز بی‌هوش بود.

سنگینی این داغ، باعث شد او تا آخر عمر، یعنی یازده سال بعد از آن روز، روی ویلچر زندگی کند.

مدتی بعد لباس‌های شهید یزدان و شهید فضل‌الله محسنی را تشییع کردیم. برای هر دو شهید، در روستاهای ولویه علیا و سفلا، قبری درست کردیم و مراسم باشکوهی گرفتیم. البته تشییع جنازه یزدان، دو دفعه انجام شد. سال ۷۲، پس از شناسایی و کشف استخوان‌ها و پلاک او توسط گروه تفحص، دوباره او را تشییع کردیم. تشییع دوم یزدان، هیچ وقت از خاطرم نمی‌رود. استخوان‌های برادرم را به دست گرفتم و بیست دقیقه برای مردم سخنرانی کردم تا به یاد، ایشار و فداکاری شهدا باشند.

#### □ پیکر شهید محسنی هم پیدا شد؟

بله، در همان سال ۷۲ و همراه یزدان تشییع شد. در مجموع، روستای ولویه علیا پنج شهید و ولویه سفلا، چهار شهید تقدیم انقلاب کردند. شهیدان خلیل شمشیربند، یزدان شمشیربند، نوروزعلی شمشیربند، ابوالقاسم حدادی، علی کردان، فضل‌الله محسنی، رضاقلی باجان، قدم‌علی باجان و نقی باجان.

## فصل ۱۰ عملیات مرصاد و سخن پایانی



### □ ماه‌های پایانی جنگ را در کجاسپری کردید؟

از خرداد سال ۱۳۶۶، تا اواخر جنگ، در سپاه ساری مشغول خدمت بودم و بیشتر به کارهای ستادی می‌رسیدم. با توجه به شهادت خلیل و یزدان، پدر و مادر، بیش از گذشته به مراقبت و نگهداری نیاز داشتند و به همین خاطر، شرایط حضور در مناطق عملیاتی را نداشتم.

در پی پذیرش قطعنامه ۵۹۸ در تیرماه سال ۱۳۶۷ که شاید پرداختن به جوانب آن، محل بحث ما نباشد و جمله معروف امام<sup>(ره)</sup> که فرمودند «من، این جام زهر را نوشیدم...»، خود گویای بسیاری از مسائل است، سازمان منافقین، تحرکات خود را شدت بخشید. سازمانی که از حمایت بی‌شائبه رژیم صدام، طی آن سال‌ها بهره‌مند بود، در اقدامی مذبح‌حانه، از مرزهای غربی به کشور حمله کرد و در چند شهر مرزی هم، دست به جنایات شرم‌آوری زد. این شرایط، ضرورت انجام عملیات مرصاد<sup>۱</sup> را فراهم کرد.

---

۱. پس از پذیرش قطعنامه ۵۹۸، این باور در عراقی‌ها به وجود آمد که اوضاع به نفع نیروهای مخالف جمهوری اسلامی ایران تغییر کرده است. بر این اساس اقدامات نظامی گسترده‌ای در منطقه جنوب، غرب و شمال‌غرب صورت پذیرفت که عراقی‌ها نتوانستند به اهداف خود برسند. لذا با آمادگی قبلی منطقه قصر شیرین را تخلیه کرده و با حمایت هوایی و توپخانه، عناصر فریب‌خورده منافقین به رهبری مسعود و مریم رجوی را تحت عنوان ...

بعد از پذیرش قطعنامه، دیگر انتظار چنین تجاوزی را نداشتیم. طبق فرمایش امام سجاد<sup>(ع)</sup>، خداوند، دشمنان ما را از احمق‌ها خلق کرد! شاید احمق‌ترین دشمن ما، صدام بود که منافقین را جهت تجاوز به خاک ایران، تقویت و پشتیبانی کرد و دیگر فکر نکرد وقتی که هشت سال با ما جنگید و نتوانست حتی یک وجب از خاک ما را از آن خودش کند، آن وقت چطور یک گروهک می‌تواند آن‌ها را به اهداف‌شان برساند. خلاصه منافقین با تانک و توپ و تعدادی نیرو، خودشان را تا اسلام‌آباد غرب رساندند و سر راه‌شان، تعداد زیادی از مردم بی‌گناه را قتل‌عام کردند. ما آن موقع در مازندران بودیم. پس از اطلاع از موضوع، دیگر آرام ننشستیم. چند هزار نفر، فقط از مازندران برای مقابله با منافقین، حرکت کردند. همه احساس می‌کردند اتفاق جدیدی افتاده است و می‌خواستند حماسه دیگری در تاریخ رقم بزنند.

بنده هم با وجود هزار مانع و اما و اگر، توانستم راهی منطقه بشوم و در عملیات مرصاد حضور پیدا کنم.

---

... عملیات فروغ جاویدان در یک ستون شبه‌نظامی به داخل ایران گسیل داشتند. سرعت این ستون خودرویی موجب شد خیلی سریع با بهره‌گیری از اوضاع نامناسب داخلی که به واسطه حملات هوایی عراق به شهرهای مرزی به وجود آمده بود، به سرپل ذهاب، کردند و اسلام‌آباد رسیده و از آن‌جا به طرف کرمانشاه حرکت کنند. نیروهای ایرانی با استفاده از موقعیت مناسب آفندی، عملیات مرصاد را با رمز یا صاحب‌الزمان<sup>(ع)</sup> ادرکنی طراحی کرده و در حالی که نیروی هوایی همراه با بالگردهای نیروی زمینی ارتش به فرماندهی سپهبد شهید علی صیاد شیرازی، ستون خودرویی را در جاده اسلام‌آباد به طرف کرمانشاه در تنگه چهارزیر مورد هجوم قرار داد. یگان‌های نظامی نیز از طرف ایلام و کرمانشاه، ستون ماشینی منافقین را محاصره کردند. در این عملیات بیش از ۴ هزار و ۸۰۰ نفر از نیروهای منافقین کشته و زخمی شدند. در میان کشته‌شدگان و اسرا تعداد زیادی از اعضای کادر مرکزی این سازمان و فرماندهان تیپ‌های‌شان به چشم می‌خورد. منبع: مجتبی جعفری، اطلس نبردهای ماندگار: عملیات نیروهای زمینی در هشت سال دفاع مقدس، تهران، نشر سوره سبز، ۱۳۹۱.

## □ چه مانعی؟

دوستان سپاه استان، اجازه این کار را به من نمی‌دادند. حاج مهدی محمدی، فرمانده وقت سپاه و معاونین ایشان، دلایل خاص خودشان را داشتند. بخش‌نامه‌ای آمده بود که می‌گفت خانواده‌هایی که دو یا سه شهید داده‌اند، دیگر فرزندان‌شان اجازه شرکت در عملیات‌ها را ندارد. بالأخره دوستان را راضی کردم. بچه‌ها از من قول گرفتند که جلوتر از کرمانشاه نروم. یک تیپ از نیروهای اعزامی، در منطقه زاغه‌مرز<sup>۱</sup> بهشهر، جمع شده بودند. به‌عنوان فرمانده این نیروها، راهی کرمانشاه شدم. تعداد زیادی نیرو از سراسر کشور به کرمانشاه آمده بود. آقای هاشمی رفسنجانی و عده‌ای از مسئولان کشوری هم، در غرب کشور حضور یافتند. آن‌جا مانع ادامه حرکت ما شدند و گفتند دیگر نیازی به نیرو نداریم.

تعدادی از نیروها، به ناچار برگشتند. ولی من با اصرار فراوان، در کنار سایر دوستان ماندم. هوانیروز، منطقه را بمباران کرده بود و منافقین را در تنگه مرصاد، به دام انداخت. بدین ترتیب، عملیات مرصاد در تاریخ ۱۳۶۷/۵/۵، با رمز یا علی<sup>(ع)</sup> آغاز شد. شهر اسلام‌آباد غرب، منطقه اصلی عملیات بود. به همراه آقای بهنام، ناصرگزین و عادل طهماسبی به مقر تیپ مالک اشتر سپاه مازندران رفتیم. می‌خواستیم به سمت سرپل ذهاب برویم، ولی دوستان مانع می‌شدند. ناصرگزین می‌گفت: «شما قول دادی جلو نروی.» ولی بالأخره به همراه دوستان، سوار تویوتا شدم و تا نزدیکی سرپل ذهاب رفتیم. دیدیم منافقین، در حال عقب‌نشینی و فرار هستند. عده زیادی از آن‌ها هم به هلاکت رسیده بودند. به تعقیب آن‌ها ادامه دادیم و به سمت‌شان تیراندازی می‌کردیم. آن‌ها هم تک‌وتوک پاسخ می‌دادند.

---

۱. روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان بهشهر در استان مازندران است. زاغه‌مرز در دهستان میانکاله قرار دارد. (راوی)

در طول مسیر، ناگهان دیدیم، منافقین در پنجاه متری تویوتای ما، از ماشین پیاده شدند و به طرف ما تیراندازی می‌کنند. بهرام سعادت تیر خورد و از ناحیه پا مجروح شد. یکی، دو تا از بچه‌ها او را به عقب برگرداندند. در همان حین، ناصر گرزین، مدام می‌گفت: «مگر به شما نگفتیم همراه ما نیا. چرا آمدی؟»

ولی من تا آخرین لحظه، همراه بچه‌ها بودم. این آخرین ساعات حضور من در جنگ تحمیلی بود که به تعقیب و گریز با منافقین گذشت. به لطف خدا، این عملیات با پیروزی رزمندگان اسلام، همراه شد. بعد از بازگشت به مازندران، کارم را در سپاه ساری ادامه دادم. از مسئولیت‌های سال‌های پایانی خدمتم هم جانشینی منطقه مقاومت استان مازندران و فرماندهی سپاه استان سمنان بود.

□ از صبر و حوصله شما در انجام این مصاحبه، تشکر می‌کنم. صحبت پایانی شما را می‌شنویم.

خواهش می‌کنم. من هم از حضرت عالی تشکر می‌کنم که با حوصله، این مصاحبه را ثبت و ضبط کردید. ثبت حوادث انقلاب اسلامی، مسائل مربوط به منافقین و بحث جنگل، عملیات‌های مختلف در جبهه‌های غرب و جنوب کشور، در ابعاد عملیاتی، امنیتی و استراتژیکی آن، کار با ارزشی است. پیروزی‌هایی که ما در این میدان‌ها به دست آوردیم، به خاطر پیروی مردم از ولایت فقیه بود. صرف نظر از دیدگاه‌هایی که کارشناسان دنیا، در مورد برنده و بازنده این جنگ داشتند، الحمدلله همه شاهد بودند که چه توفیقاتی برای ما حاصل شد و با هوشیاری امام<sup>(ع)</sup> و حضور مردم در صحنه، سرنوشت جنگ را در صحنه‌های عملیات، مشخص و دشمن را از کرده خود پشیمان کردیم.



امیدوارم این مصاحبه که حاصل تجربهٔ عملی بنده در صحنه‌های دفاع از انقلاب است، توانسته باشد بخشی هرچند کوچک از مجاهدت‌های رزمندگان اسلام در جبهه‌های مبارزه با دشمنان داخلی و خارجی را به تصویر کشیده باشد.



(بر اساس حروف الفبا)

## جدول اطلاعات ارجاعی شهدای هم‌رزم

۱

پیوست

\* در این فهرست مشخصات شهدایی که پرونده سرگذشت پژوهی آنها در ستاد کنگره شهدای مازندران گردآوری شده، تهیه گردیده است.



توضیحات	نام خانوادگی، نام
<p>پاسدار شهید افتخاریان (ابوعمار) حبیب‌الله / فرزند نصرالله / متولد: بهشهر، ۱۳۳۴/۱۱/۱۰ / آخرین مسئولیت: فرماندهی سپاه مریوان / شهادت: ۱۳۶۳/۱۲/۱۹، مریوان، بمباران هوایی رژیم بعثی / محل دفن: بهشت فاطمه شهرستان بهشهر / منبع: پرونده شهید در کنگره شهدای استان مازندران.</p>	<p><b>افتخاریان (ابوعمار)، حبیب‌الله</b></p>
<p>شهید باجان قدم‌علی / فرزند رمضان / متولد: ساری، منطقه چهاردانگه، روستای ولویه سفلا، ۱۳۳۹/۰۶/۰۶ / شهادت: ۱۳۶۱/۱۲/۱۰، تنگه چزابه، عملیات فتح المبین / محل دفن: گلزار شهدای روستای ولویه علیا / منبع: پرونده شهید در کنگره شهدای استان مازندران.</p>	<p><b>باجان، قدم‌علی</b></p>
<p>پاسدار شهید تورانی محمد / فرزند گل برار / متولد: ساری، ایلال، ۱۳۳۶/۰۶/۰۲ / شهادت: ۱۳۶۰/۰۸/۲۲، جنگل‌های آمل، عملیات امام سجاد(ع) / منبع: پرونده شهید در ستاد کنگره بزرگداشت شهدای استان مازندران.</p>	<p><b>تورانی، محمد</b></p>
<p>پاسدار شهید محمد اسماعیل خلیلی / فرزند محمدعلی / متولد: ساری، ۱۳۳۹ / حضور در درگیری‌های جنگل، غائله کردستان و دفاع مقدس / شهادت: ۱۳۶۰/۰۵/۲۹، ساری، در درگیری با گروه منافقین در خانه‌های تیمی. / محل دفن: ساری، گلزار شهدای ملا مجدالدین.</p>	<p><b>خلیلی، محمد اسماعیل</b></p>

<p>پاسدار شهید عبدالعظیم خیرآبادی / فرزند غلام حسین / متولد: شهرری، ۱۳۴۰، ساکن ساری / حضور در درگیری‌های جنگل، غائله کردستان و دفاع مقدس / شهادت: ۱۳۶۰/۰۵/۲۲، ساری، ترور توسط گروه منافقین / محل دفن: گلزار شهدای ملامجدالدین.</p>	<p><b>خیرآبادی، عبدالعظیم</b></p>
<p>پاسدار شهید خلیل شمشیربند / فرزند قنبر / متولد: ساری، روستای ولویه علیا، ۱۳۲۱ / حضور در درگیری‌های جنگل، غائله کردستان و دفاع مقدس / شهادت: ۱۳۶۱/۱۱/۲۳، فاو، عملیات والفجر ۸ / محل دفن: ساری، گلزار شهدای ملامجدالدین.</p>	<p><b>شمشیربند، خلیل</b></p>
<p>بسیجی شهید یزدان شمشیربند / فرزند قنبر / متولد: ساری، ولویه علیا، بخش چهاردانگه، ۱۳۳۵ / شهادت: ۱۳۶۵/۱۲/۱۲، منطقه عملیاتی شلمچه، کربلای ۵ / منبع: پرونده شهید / کنگره شهدای استان مازندران.</p>	<p><b>شمشیربند، یزدان</b></p>
<p>پاسدار شهید ابوالقاسم عبوری / فرزند حسن / متولد: ساری، ۱۳۴۳/۰۱/۱۴ / آخرین مسئولیت: فرماندهی گروهان گردان مسلم / شهادت: ۱۳۶۵/۰۲/۰۵، منطقه عملیاتی فاو / محل دفن: گلزار شهدای ملامجدالدین / منبع: پرونده شهید در کنگره شهدای استان مازندران.</p>	<p><b>عبوری، ابوالقاسم</b></p>
<p>پاسدار شهید حجت‌الله عبوری / فرزند حسن / متولد: ساری، ۱۳۴۴/۰۸/۰۱ / شهادت: ۱۳۶۵/۰۳/۲۱، میدان خزر ساری، ترور / محل دفن: گلزار شهدای ملامجدالدین / منبع: پرونده شهید در کنگره شهدای استان مازندران.</p>	<p><b>عبوری، حجت‌الله</b></p>

<p>بسیجی شهید محمدعلی عبوری / فرزند حسن / متولد: ساری، ۱۳۴۱/۰۶/۱۰ / شهادت: ۱۳۶۵/۰۱/۲۹، منطقه عملیاتی فاو / محل دفن: گلزار شهدای ملامجدالدین / منبع: پرونده شهید در کنگره شهدای استان مازندران.</p>	<p><b>عبوری، محمدعلی</b></p>
<p>شهید محمود علامه / فرزند: علی اصغر / متولد: ساری، ۱۳۴۳ / شهادت: ۱۳۵۷/۰۸/۲۹، ساری، تظاهرات مردمی، گلزار ملامجدالدین ساری / منبع: پرونده شهید، ستاد کنگره شهدای استان مازندران.</p>	<p><b>علامه، محمود</b></p>
<p>شهید عبدالوهاب قاسمی، روحانی مبارز و نماینده مردم ساری در مجلس شورای اسلامی که در حادثه هفتم تیر در مجلس به همراه آیت الله بهشتی و یارانش به شهادت رسید.</p>	<p><b>قاسمی، عبدالوهاب</b></p>
<p>پاسدار شهید محمدحسن قاسمی طوسی / فرزند: محمدعلی / متولد: نکا، طوس کلا، ۱۳۳۷/۰۱/۰۱ / آخرین مسئولیت: جانشین فرماندهی لشکر ۲۵ کربلا / شهادت: ۱۳۶۶/۰۱/۰۸، شلمچه، عملیات کربلای ۸ / محل دفن: گلزار شهدای طوس کلا / نکا / منبع: پرونده شهید در کنگره شهدای استان مازندران.</p>	<p><b>قاسمی طوسی، محمد حسن</b></p>
<p>بسیجی شهید علی متقی / فرزند حسین / متولد: ساری، ۱۳۴۶/۱۱/۱۹ / شهادت: ۱۳۶۱/۰۴/۲۱، شلمچه، عملیات رمضان / محل دفن: گلزار شهدای ملامجدالدین ساری / منبع: پرونده شهید در کنگره شهدای استان مازندران.</p>	<p><b>متقی، علی</b></p>

<p>بسیجی شهید فضل الله مُحسنی / فرزند فتح الله / متولد: ساری، روستای ولویه سفلی، بخش چهاردانگه، ۱۳۶۵/۱۲/۱۲، شرق بصره، کربلای ۵ / محل دفن: گلزار شهدای ولویه سفلی / منبع: پرونده سرگذشت پژوهی شهید.</p>	<p><b>مُحسنی، فضل الله</b></p>
<p>پاسدار شهید حسینعلی مهرزادی / فرزند کریم / متولد: بهشهر، ۱۳۳۰/۱۰/۲۸ / شهادت: ۱۳۶۴/۱۲/۲۴، فاو، والفجر ۸ / محل دفن: بهشهر / منبع: پرونده شهید در کنگره شهدای استان مازندران.</p>	<p><b>مهرزادی، حسینعلی</b></p>
<p>پاسدار شهید رحیم وریجی / فرزند: نصرالله / متولد: ساری، ۱۳۳۰/۰۴/۰۱ / شهادت: ۱۳۶۲/۱۱/۱۵، جاده فیروزکوه، تصادف با ماشین / محل دفن: ساری / منبع: پرونده شهید در کنگره شهدای استان مازندران.</p>	<p><b>وریجی، رحیم</b></p>
<p>پاسدار شهید کیخسرو وریجی / فرزند فتح الله / متولد: ساری، روستای سقندینکلا، ۱۳۲۹ / حضور در درگیری های جنگل، غائله کردستان و دفاع مقدس / شهادت: ۱۳۶۱/۱۲/۲۷، جنگل سوادکوه (منطقه سرخ کلا)، در درگیری با گروه منافقین / محل دفن: روستای سقندینکلا.</p>	<p><b>وریجی، کیخسرو</b></p>







بسمه تعالی

شماره: ۲۱۶۹۴ - ۲۳-۱/۲  
تاریخ: ۱۳۶۰/۱۱/۲۶  
په -



بسمه تعالی  
موضوع: حکم ما موریت  
مستشار: ستاد مرکزی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی - دفترهما هنگی مناطق

بموجب این حکم شما به سمت مسئول عملیات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی سوادکوه منصوب میشوید، امید است با پیروی از ولایت فقیه و همکاری و مساعدت با سایر اعضای سپاه و رعایت کامل ضوابط و مقررات سپاه در راه پیشبرد اهداف انقلاب اسلامی قدمهای موثری برداشته و برای خدمت به اسلام و مسلمین مثمر و ثمری باشید. انشاء...

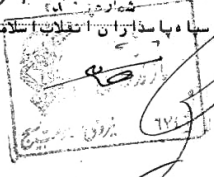
موردی به ۲۲  
(او فرم واسطه)

اعتبار این حکم از تاریخ صدور بمدت یکسال است %



فرمان پندهی خن  
دفتر مرکزی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی - محسن  
استان، از نبدان  
شماره ثبت: ۸۸-۸۸-۸۳ سابقه  
تاریخ ورود: اقدام کننده اسلامی  
رونوشت: شماره ثبت: ۳۷  
سپاه پاسداران انقلاب اسلامی منطقه ۳ جهت اطلاع.

دعا در کلاس  
۹  
۱۳۶۰



شماره ۱۱۵۴۳-۱-۱

تاریخ ۷۸/۲/۲۷

موضوع

مقرر بندهی

جمهوری اسلامی



برادر علیجان شمشیربند

بموجب این حکم جنابعالی بسمت فرماندهی سپاه پاسداران

انقلاب اسلامی ساری از مورخ ۶۸/۲/۲۷ منصوب میشوید.

امید است با نصبالمین قرارداد ان تقوی و جهاد فی سبیل الله

و روی افز ولایت فقیه و توجه به موازین شریع مقدس اسلام و توجه به

ضوابط سپاه و رعایت سلسله مراتب سازماندهی میسر شود.

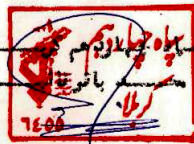
رضای خداوند باری تعالی برادران

اعتبار این حکم بمدت یکسال میباشد.

والسلام علیکم ورحمةالله

فرماندهی سپاه پاسداران

حاج





بسمه تعالی

سردار سررتیب ۲ پاسدار علیجان شمشریند جانشین محترم منطقه  
مقاومت بسیج مازندران

سلام علیکم،

انتصاب شایسته حضرتعالی را بعنوان جانشین  
منطقه مقاومت بسیج مازندران ممیمانه تبریک عرض نموده  
توفیقات همیشگی حضرتعالی خصوصا " در خدمت به بسیج  
ستمضعفان را از درگاه باری تعالی مسئلت می‌نمایم .  
بی‌شک اهتمام به امور بسیج سیاستگذاری به یکی از برکات  
والخاف جلیبه پروردگار و تحقق اهداف امام راحل ( ره ) و  
منویات فرمانده معکم کل قوا حضرت ایتا ... الختمی‌خانه‌های  
می‌باشد .

ومن ا... التوفیق

نماینده کمی و کمی نقیسه در ساه منطقه مازندران

عبدالمجید امیری

بسمه تعالی



جمهوری اسلامی ایران

تاریخ: ۲۵ / ۸ / ۷۸  
شماره: ۴۰۳۰۴ / ۱

## اعینونی بوج و اجتهاد و عقده و سلا

امام علی ع

. برادر پاسدار علی جان شمشیربند

بموجب این حکم جنابعالی به سمت جانشین فرماندهی منطقه  
مقاومت مازندران منصوب میشود.

امید است با نصب العین قرار دادن تقوی و جهاد فی سبیل  
الله که بالاترین معیار و ارزش الهی است و پیروی از ولایت فقیه  
و عنایت کامل به موازین شرع مقدس اسلام و همچنین با توجه  
به ضوابط سپاه و رعایت سلسله مراتب بتوانید گامهای مؤثری  
جهت رضای خداوند تبارک و تعالی بردارید.  
مدت اعتبار حکم سه سال میباشد.

و من الله العلیق  
فرماندهی نیروی مقاومت بسیج

میرتیب پاسدار سپهبد محمد حجازی

جانین سرپرست پاسدارانین حمدانی

تاریخ .....  
شماره .....  
پیوست .....

برادرگرامی سردار سرتیپ پاسدار علیجان شمشیربند  
فرماندهی محترم منطقه مقاومت بسیج سپاه سمنان

سلام علیکم:

اینک که پاسداران مخلص و اینارگر باردیگر حماسه‌ای آفریده و درزمینه  
مبارزه با سوادگران مرگ و قاچاقچیان مواد مخدر موفق به کشف محموله یک تنی  
مرفین دراستان گردیدند، ضمن تقدیر و تشکر از کلیه پرسنل سلحشور بسیج و سپاه این  
افتخار را به جنابعالی و کلیه فرماندهان تبریک عرض نموده رجاء واثق دارد ادامه  
خدمات مخلصانه بسیجیان جان پرگف در همه عرصه‌های شکوهمند انقلاب اسلامی  
منشاء اثرات مثبت و امنیت برای امت اسلامی است. ط ۴/۵

سید حمید طهانی

استاندار و رئیس شورای هماهنگی مبارزه با مواد مخدر استان



برسالتی



مجلس شورای اسلامی

شماره ۱۷۶۰

تاریخ ۱۳۶۱/۱۲/۲۲

شماره ۱۷۶۰

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
اَللّٰهُمَّ صَلِّ وَسَلِّمْ عَلٰى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ

برادر علیجان شمشیربند

بنابه پیشنهاد فرماندهی نیروی مقاومت بسیج سپاه

بموجب این حکم جنابعالی به مدت ۳ سال به سمت فرماندهی

منطقه مقاومت سخنان م ۳۰ ب سپاه منصوب می شوید.

امیداست بانصب العین قرار دادن تقوی وجهی سبیل ال- و

پیروان از ولایت فقیه و عنایت کامل به موازین شرع مقدس اسلام و

همچنین باتوجه به ضوابط سپاه و رعایت سلسله مراتب بتوانید

گامهای موثری جهت رضای خداوند متعال بردارید. %

فرماندهی کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

سرلشکر پاسدار حسن رضاشی













□ نفر دوم ایستاده از چپ: راوی

□ نفر سوم نشسته از راست: شهید یزدان شمشیربند



□ دوران خدمت سربازی

□ نفر اول نشسته از چپ: راوی



□ منجیل؛ دوره آموزش چریکی



□ ساری، جمعی از پاسداران سپاه ساری  
□ نفر چهارم ایستاده از چپ: راوی



□ ایستاده از راست: شهید رجایی (نخست وزیر وقت) / نفر اول ایستاده از چپ: راوی



□ راهپیمایی مردمی در مریوان



□ ارتفاعات مریوان  
□ از سمت چپ: شهید رسول احراری، راوی



□ راوی در حال توجیه نیروها در پادگان سنندج

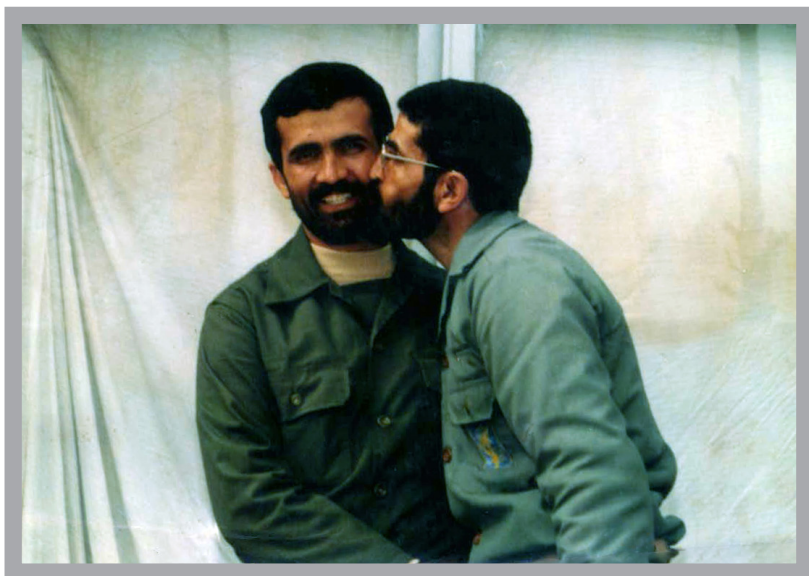




□ دزفول - دوره آماده‌سازی پیش از عملیات بدر



□ ساری - اعزام‌های مردمی به جبهه



□ سردار شهید خلیل شمشیربند: لحظه خداحافظی پیش از اعزام به لبنان



□ بارگاه حضرت رقیه، سوریه



□ لبنان - کاخ نرون



□ وداع با پیکر سردار شهید خلیل شمشیربند



□ خانواده راوی - ایستاده از راست: پدر شهیدان شمشیربند



□ همایش سپاه استان سمنان







- اصفهان: ۱۶۵، ۶۹، ۱۸۸
- اکبری حسین: ۱۳۰، ۱۳۱
- العماره: ۱۴۳، ۱۸۱، ۱۸۴
- امامزاده قاسم: ۵۸
- امیری: ۱۵۰
- ب**
- بابل: ۸۳، ۸۶، ۸۸، ۱۱۳
- باجان حسین: ۳۳
- باجان عیسی قلی: ۲۰۸
- باجان قدم‌علی: ۲۰۸
- بازرگان مهدی: ۶۹
- باقری جعفر: ۱۱۱
- بانه: ۱۷۷
- بصره: ۱۸۱، ۱۸۴، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۲۲
- بریمانی هوشنگ: ۴۸
- بریمانی محمد: ۴۸، ۵۱، ۵۲
- بعلبک: ۱۸۸، ۱۸۹
- بوداغی قربان‌علی: ۱۴۸
- بی‌ساران: ۱۶۷
- پ**
- پادگان آموزشی شهید قاسمیان: ۱۰۶
- پادگان المهدی: ۱۴۲
- پادگان امام علی: ۷۲
- پادگان قلعه فلک‌الافلاک: ۳۳
- پادگان گهرباران ساری: ۷۶
- پادگان منجیل: ۳۹
- پاریس: ۱۲۳
- پاسگاه عراقی وهب و کرامه: ۱۴۴
- آزادمهر: ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۱۱
- آل‌منصور حسن: ۴۴
- آیت‌الله سیدحسین طباطبایی بروجردی: ۴۳
- آیت‌الله تاج‌الدین گیلانی: ۵۵
- آیت‌الله حسن‌زاده آملی: ۱۱۴
- آیت‌الله خوبی: ۴۳، ۴۹، ۵۰
- آیت‌الله العظمی سیدعبدالله شیرازی: ۵۰
- آیت‌الله شفیعی: ۶۶، ۷۷
- آیت‌الله صدوقی: ۶۶
- آیت‌الله نورالله طبرسی: ۲۹، ۴۴، ۵۱، ۶۶، ۷۷
- آیت‌الله سیدمحمدرضا گلپایگانی: ۴۳
- آیت‌الله مرعشی نجفی: ۴۳
- آیت‌الله سیدمحمد هادی میلانی: ۴۳
- آیت‌الله عبدالله نظری: ۴۴
- آمریکا: ۱۲۱
- آمل: ۷۲، ۷۹، ۸۳، ۸۶، ۹۵، ۹۶، ۱۰۴، ۱۱۴
- ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۲۰۳، ۲۱۹
- ابراهیمی: ۳۹
- ابراهیمی مهدی: ۱۲۷، ۱۲۸
- ابوقه‌ار: ۱۹۰، ۱۹۱
- آتو: ۱۱۳، ۱۵۳، ۱۶۱
- احراری حسن: ۴۴، ۹۷
- احمدی سید علی اکبر: ۲۲
- اسدی علی: ۷۲، ۷۷
- اسلامی: ۱۲۱
- اسماعیلی: ۱۰۵
- احمدی اتویی حُر: ۱۱۹، ۱۵۰
- أروست: ۱۶، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۶۰
- اسلام‌آباد غرب: ۲۱۲، ۲۱۳



## ح

حاج آقا قادری: ۱۵۰  
 حامدی: ۱۰۴  
 حجازی فخرالدین: ۴۸  
 حجت الاسلام حسین ولی زاده: ۶۶  
 حجت الاسلام رحمت ولی پور: ۶۶  
 حجت الاسلام عبدالحمید عبدالاحد: ۴۷, ۶۶

حجت الاسلام لطف الله حدادی: ۵۲  
 حَرَب شیخ راغب: ۱۹۰, ۱۹۱  
 حدادی حبیب الله: ۳۱  
 حدادی نورالله: ۳۳  
 حسینی سید محمود: ۱۱۱

## خ

خادمی سوخته سرابی یعقوب: ۱۱۱  
 خاکسار محمد: ۱۸۸  
 خرم آباد: ۳۲, ۳۳, ۳۹  
 خمینی سید مصطفی: ۴۹  
 خوشی محمد: ۳۳, ۳۴, ۳۷  
 خیابانی موسی: ۱۱۶

## د

دامادی عزت الله: ۶۶  
 درخوش: ۱۲۷  
 دزلی: ۱۴۳  
 دمشق: ۱۸۸  
 دموکرات: ۱۱۳, ۱۴۳  
 دهستان پشت کوه سورتیجی: ۱۵

پاسگاه مرزی صفریه: ۱۴۴  
 پای گلان: ۱۴۳, ۱۶۷  
 پایین ولویه: ۱۶  
 پل سفید: ۱۰۰, ۱۱۰, ۱۲۴  
 پورجم رحیم: ۴۴  
 پهنه کلا: ۱۱۳  
 پیرنعم: ۱۱۳, ۱۲۹, ۱۳۸, ۱۵۳

## ت

تلمادره: ۱۶, ۲۰, ۶۰  
 تهران: ۳۳, ۵۹, ۶۱, ۶۶, ۶۹, ۷۱, ۷۲, ۷۶,  
 ۸۰, ۹۵, ۱۰۵, ۱۱۶, ۱۸۳, ۱۸۷, ۱۸۸, ۱۸۹, ۲۱۲  
 توتمان دولبه: ۱۴۳

## ج

جانوران: ۱۴۳  
 جلال نژاد: ۲۰۱  
 جلیلی نبی الله: ۷۴  
 جنگلی میرزا کوچک خان: ۱۴۴

## چ

چالوس: ۹۷, ۹۹, ۱۰۴, ۲۱۹  
 چزابه: ۱۴۳, ۱۸۱, ۲۱۹  
 چشمه سر: ۱۴۸  
 چناران: ۱۸۸  
 چهاردانگه: ۱۵, ۵۱, ۲۱۹, ۲۲۰, ۲۲۲

<b>ز</b>	دیندار: ۱۴۴, ۳۴
<b>ذ</b>	
زارع: ۱۸۸	
زارع مهدی: ۷۷, ۷۲	
زیرآب: ۱۰۶, ۱۱۰, ۱۱۲, ۱۱۹, ۱۲۰, ۱۲۷, ۱۲۸	ذلیکانی: ۲۲

<b>س</b>	<b>ر</b>
سازمان مجاهدین خلق: ۹۷, ۸۲, ۷۹	راهبند سنگتراشان: ۲۱
سَد سفیدرود: ۳۸	رجوی مریم: ۲۱۱
سرپل ذهاب: ۲۱۳, ۲۱۲	رجوی مسعود: ۸۳
سرخ کلا: ۱۱۳, ۱۲۹, ۱۳۰, ۲۲۲	رحمانی سید عباس: ۱۰۰
سرگرد صدیقی: ۵۰	رزگاری: ۱۷۱, ۱۴۳
سروآباد: ۱۴۳, ۱۶۷, ۱۷۰, ۱۷۳, ۱۷۴, ۱۷۵,	رشیده: ۱۴۴
۱۷۶, ۱۷۸	رضایی خلیل: ۶۹
سروان آزاد: ۳۹	رضایی محسن: ۱۰۶
سروان حسینی: ۳۵, ۳۶	روستای آق مشهد: ۹۶, ۱۰۸, ۱۱۳, ۱۵۶
سمنان: ۱۶, ۱۲۳, ۲۱۴, ۲۴۲	روستای اساس: ۹۹
سندج: ۱۱۳, ۱۷۷, ۲۳۸	روستای تاکام: ۱۰۸
سوادکوه: ۷۴, ۸۹, ۹۹, ۱۰۵, ۱۰۶, ۱۰۹, ۱۱۰,	روستای داراب کلا: ۵۶
۱۱۲, ۱۱۳, ۱۲۱, ۱۲۲, ۱۲۳, ۱۲۵, ۱۲۷, ۱۲۹,	روستای سارئین: ۱۷۴
۱۳۲, ۱۳۳, ۱۳۴, ۱۴۸, ۱۵۰, ۱۵۳, ۱۶۱, ۲۲۲	روستای سفندی کلا: ۲۲
سوریه: ۱۸۸, ۲۴۰	روستای قادی کلا: ۵۱
سه راه حزب الله: ۱۹۹	روستای کردمیر: ۱۶
سیاحی اسماعیل: ۷۲, ۱۱۶	روستای لاجیم: ۱۱۳, ۱۱۹, ۱۲۹, ۱۳۸, ۱۵۳,
	۱۶۱

<b>ش</b>	روستای ورکی: ۱۱۳
شریعتی فربه نام: ۱۱۶, ۱۰۴	روستای ولویه علیا: ۱۵, ۳۳, ۲۰۸, ۲۱۹, ۲۲۰
شهر جیشیت: ۱۹۰	روستای ولیلا: ۱۱۳, ۱۲۹, ۱۳۵, ۱۳۸, ۱۴۱,
شهر ری: ۲۲۰	۱۴۶, ۱۴۹, ۱۵۱, ۱۵۳, ۱۶۱
شهر صور: ۱۹۰	روستای هولار: ۳۲, ۱۰۷

شهر سیدصادق: ۱۶۶ شهید معلم کلایی: ۵۷

شهر نبی شیت: ۱۸۸ شهید ولی نژاد: ۷۷

شمشیربند رضا: ۴۵ شهید یزدان شمشیربند: ۲۱, ۲۵, ۱۶۶, ۱۹۷,

شمشیربند قنبر: ۱۷, ۲۱, ۲۷, ۲۰۱, ۲۰۵, ۲۰۳, ۲۰۴, ۲۰۵, ۲۰۶, ۲۰۷, ۲۰۸, ۲۱۱, ۲۲۰,

شمشیربند مرحوم حاج علی بابا: ۳۳ ۲۳۵

شمشیربند نورو علی: ۲۰۸ شیراز: ۱۸۸

شوروی: ۱۳۴ شیرگاه: ۱۰۵, ۱۰۶, ۱۱۰, ۱۱۱, ۱۱۲, ۱۲۲, ۱۲۷,

شهید آیت الله حسین غفاری: ۴۶, ۴۸ ۱۵۶, ۱۴۱, ۱۳۳

شهید آیت الله سیدحسن مدرس: ۷۹

شهید احمد متوسلیان: ۱۴۲, ۱۸۸

شهید اسماعیل خلیلی (اسماعیل چریک):

۸۵

شهید حسین علی مهرزادی: ۲۲۲

شهید خدابخش یوسفی: ۷۴

شهید خلیل شمشیربند: ۱۵, ۲۲, ۲۵, ۴۷,

۶۸, ۷۰, ۱۹۷, ۲۰۱, ۲۰۲, ۲۰۳, ۲۰۸, ۲۱۱,

۲۲۰, ۲۴۰, ۲۴۱

شهید رحیم وریجی: ۵۰, ۲۲۲, ۲۴۶

شهید سعید گلاب بخش (محسن چریک):

۶۹

شهید عابدین پور: ۵۷

شهید عبدالعظیم خیرآبادی: ۸۵, ۱۴۴, ۱۵۸,

۲۲۰

شهید علی کردان: ۲۰۶, ۲۰۸

شهید علی متقی: ۷۱, ۲۲۱

شهید کیخسرو وریجی: ۷۴, ۱۲۶, ۲۲۲

شهید گلماهی: ۵۷, ۶۱

شهید محمد تورانی: ۷۴

شهید مصطفی چمران: ۷۳

شهید طوسی: ۱۰۴, ۱۴۵, ۱۵۹, ۱۶۰, ۱۶۱,

شهید محمود علامه: ۲۲۱

## ص

صیدا: ۱۹۰, ۱۹۱, ۱۹۳

## ط

طاهری قاسم: ۱۲۴

طباطبایی: ۸۰

طبری احسان: ۷۸, ۱۳۴

طاووسیه: ۱۴۴

## ظ

ظاهری علی گدا: ۶۱

## ع

عالمی: ۱۲۷

عالیشاه علی: ۱۹

علوی: ۵۴, ۵۵

علی پور نورالله: ۲۱

عملیات امام سجاد: ۲۱۹

کاک امین: ۱۶۷	عملیات بدر: ۱۷۹, ۱۸۱, ۱۸۳, ۱۸۴, ۲۳۹
کاک حمید: ۱۶۷, ۱۶۹, ۱۷۰	عملیات رمضان: ۲۲۱
کاک محمود: ۱۶۹, ۱۷۰	عملیات کربلای ۵: ۲۰۴, ۲۰۵, ۲۰۶, ۲۲۰
کاک موسی: ۱۷۴, ۱۷۵	۲۲۲
کبیری قنبر: ۴۴	عملیات کربلای ۸: ۲۲۱
کربلا: ۴, ۱۱, ۱۲, ۷۴, ۱۶۱, ۱۸۱, ۱۹۹, ۲۰۰	عملیات مرصاد: ۸۰, ۲۰۹, ۲۱۲, ۲۱۳
۲۲۱	عملیات والفجر مقدماتی: ۱۴۳
کردان: ۲۰	عملیات والفجر ۸: ۲۲۰, ۲۲۲
کردستان: ۱۱, ۷۳, ۱۴۲, ۱۴۳, ۱۶۵, ۱۶۶	
۱۶۸, ۱۷۰, ۱۷۱, ۱۷۲, ۱۷۶, ۲۰۷, ۲۱۹, ۲۲۰	
۲۲۲	

## ف

کرمانشاه: ۱۱۳, ۲۱۲, ۲۱۳	فارس: ۴۴, ۹۷
کومله: ۱۱۳, ۱۴۳	فقیهی آقا شیخ مهدی: ۲۰, ۲۱, ۶۰
کیاسر: ۱۵, ۲۰, ۳۱, ۳۲	فکه: ۱۴۳, ۱۸۱
	فلزی رمضان: ۵۷
	فلسطین: ۶۹

## گ

گردان جندالله: ۱۷۵, ۱۷۶, ۱۷۷	گردان حزب الله: ۱۷۶	قائم شهر: ۷۴, ۷۹, ۸۳, ۸۴, ۸۶, ۸۹, ۱۰۵
گردان مسلم بن عقیل: ۲۲۰	گرگان: ۵۸, ۶۹, ۸۱, ۸۶, ۸۷, ۸۹, ۱۸۱	۱۰۶, ۱۰۹, ۱۱۰, ۱۱۱, ۱۱۲, ۱۱۳, ۱۲۱, ۱۲۲, ۱۲۳
گوزین ناصر: ۴, ۱۰۳, ۱۱۶, ۱۲۶, ۱۲۹, ۱۸۷	۲۱۳	۱۳۳, ۱۶۱
گریان محمد اسماعیل: ۵۰	گلزاده: ۱۳۱	قالیباف محمدباقر: ۱۸۳
گلوگاه: ۸۱, ۸۹	گنبد کاووس: ۶۸	قایخو لو علی: ۷۲, ۷۴
گودرزی ملا محمد میرزا: ۱۵	گیلان: ۷۴, ۱۰۳, ۱۱۳, ۱۳۰, ۱۴۲, ۱۴۵	قارگاه حضرت ابوالفضل: ۱۰۳, ۱۰۵, ۱۲۶
		۱۴۵, ۱۶۱
		قله قوچ سلطان: ۱۶۶
		قم: ۳۰, ۴۸, ۵۸, ۶۵, ۱۹۰

## ک

کافی شیخ احمد: ۵۳

## ل

لبنان: ۶۹، ۱۴۲، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰،  
 ۱۹۱، ۲۴۰، ۲۴۱  
 لشکر ۲۵ کربلا: ۷۴، ۱۸۱، ۱۹۹، ۲۰۰  
 لشکر ۵ نصر: ۱۸۱، ۱۸۳  
 لشکر ۳۰ پیاده گرگان: ۶۹  
 لولاک: ۱۱۳، ۱۲۹

## ن

نبطیه: ۱۹۱، ۱۹۲  
 نصرالله سید حسن: ۱۹۱  
 نکا: ۶۹، ۱۴۲، ۲۲۱

## و

وائقی حسن: ۷۱  
 واسو: ۱۳۵  
 ورداسی ابوذر: ۸۰  
 وریجی عظیم: ۷۱

## م

محسنی فضل الله: ۲۲، ۲۰۵، ۲۰۸  
 محمدی مهدی: ۱۰۳، ۲۰۱، ۲۱۳  
 محور ژریژه: ۱۴۳، ۱۶۷  
 مرادخانی ارنگه علی (شیخ علی تهرانی):  
 ۴۹

## ه

هاشمی رفسنجانی اکبر: ۲۱۳  
 هورالعظیم: ۱۴۳

مریوان: ۱۱۳، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۶۶،  
 ۱۶۷، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۹۹،  
 ۲۱۹، ۲۳۷، ۲۳۸

## ی

یزید: ۵۵  
 یوسفی جابر: ۲۰۵

مسجد شاه قاضی (مسجد امام سجاد  
 فعلی): ۲۹  
 مشهد: ۴۹، ۵۰، ۵۳، ۱۸۱، ۱۸۸  
 مقدسی: ۱۵۰  
 منطقه زاغه مرز: ۲۱۳  
 منطقه قلعه سر: ۱۶  
 میان کاله: ۲۱۳  
 منصوریان: ۱۸۸  
 موسوی سید اسماعیل: ۱۳۳، ۱۸۹  
 موسوی سید صفر: ۱۰۷  
 مهربانی جلال: ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳،  
 ۱۹۴، ۱۹۵  
 میرعمادی: ۱۵۰

